

دانلود
رمان



عشق با طعم سادگی

به نام خدا

قلبم بی وقفه می تپید... باز دلم برای دیدنش در
لباس مشکی محرمیش ضعف میرفت ...با اینکه
محرم امسال با همه سالها فرق داشت و
میتونستم دزدکی دیدش نزنم ! کاری که سالها
بود انجام میدادم ! درست از اون شبی که توی
همین اتاق صداش رو شنیدم و نفهمیدم چرا
قلبم به تپش افتاد و درونم آتیش به پا شد که با
یک مشت و دو مشت آب خنک هم حالم جا نیومد تازه با سلام
کردن و دیدنش فقط کم مونده بود
پس بیافتم و خودم اصلا نفهمیدم چرا این
احساسهای تازه در من جون گرفته؟! آره دقیقا از
همون شب لعنتی شروع شد این دزدکی دید
زدنهایی که برای یک دختر سنگین و متین زشت
بود و بی حیایی ! ولی امان از قلب سر کشم که
نمی گذاشت اینکار رو تکرار و تکرار نکنم !
با دو انگشتم کمی دولایه ی فلزی پرده کرکره
قهوه ای رنگ و رو رفته رو باز می کنم... در حد
کم که فقط من ببینم بدون جلب توجه ! نگاهم
روش ثابت موندو وای به قلب بی قرارو عاشقم !
دست برنمیداشت از این کوبش و خودم نمی
فهمیدم حالا چرا؟! حالا که محرمش شده بودم ! نه هنوزم نه !

هنوز جرئت نمی کردم برم نزدیک
با اینکه دیگه عادی بود این نزدیک شدن ! نه
هنوز نمی تونستم برم بتکونم خاک روی لباس
مشکیش رو که حاصل جابه جایی دیگ ها از
زیرزمین به حیاط بود و من هر سال چه قدر دلم
می خواست این کار رو بکنم و یک خسته نباشید
چاشنی کارم ! ولی نه نمیشد نمیشد!

هنوز هم عشق من تنها سهم خودم بود و
میدونستم اگر برای همه طبیعی باشه رفتارهای
عاشقانه و از ته قلبم , ولی چین میفته بین
پیشونیش و چشم غره هاش من رو نشونه میره
اگه وسط نامحرمهای حیاط پیدام بشه !حیاط پر از هیاهو بود...پر
از صدای صلوات ...پر

از دودی که از کنده های تازه آتیش گرفته بلند
شده بود ولی عطر اسپند میداد و من چه قدر
دوست داشتم این بو رو که پر از دود بود و
پرآرامش!

با خم شدنش نگاه گرفتم از این همه هیاهو چون
اصل نگاهم فقط مال اون بود کسی که نه تنها از
نگاهم بلکه از خودمم فراری بود و من نمی
فهمیدم چرا؟!بعد سه هفته عقد کردن و محرم
بودن!!

خاک شلوارش رو تکوند ...اواخر پاییز بودیم ولی

هوا عطرو سرمای زمستونی داشت ... اما امیرعلی فقط همون یک
پیراهن مشکی تنش بود نه
کت! و نه بافت!

از عطیه شنیده بودم که امیرعلی گفته لباس
زیادی دست و پاگیرش میشه توی عزاداریا و من
فقط از عطیه شنیده بودم خواهر کوچیک امیر
علی و دوست و دختر عمه ی من! و من هر سال
چه قدر نگران بودم که نکنه سرما بخوره؟ حالا
هم کم نشده بود این دل نگرانی ها و بیشتر شده
بود بعد از خوندن اون خطبه عقدی که حس
خوبی به قلبم ریخت و امیر علی اخم نشست رو
صورتش و همون اخم جرئت گرفت از من که
نشون بدم این دلنگرانیم رو، و بازم سکوت کرده
بودم و سکوت! آه پر صدایی کشیدم ... صدای دسته های
عزاداری که از خیابون رد میشدن من رو به خودم
آورد با صدای تبل و سنجی که دلم رو لرزوند و
مداحی که با نوحه سرایش از واقعه کربلا رد
اشک گذاشت توی چشمهام یک اشک واقعی!
امیر علی سر بلند کرد رو به آسمون که رو به
غروب میرفت و گرفته تر بود دوبه نظر من سرخ!
اشک روی صورتش رو دیدم و دلم ضعیف رفت
برای این اشکهای مردونه که غرور نداشتن و
پای روضه های سید الشهداء(ع) بی محابا غلت

می خوردن رو گونه هایی که همیشه ته ریش
داشت! انگشتهام کشیده شدو پرده باصدای بدی به هم
خورد و دست من از روی پیراهن مشکی چنگ زد
قلبی رو که بازم بی قراری میکرد طبق برنامه ی
هرساله اش! با همه تفاوتی که توی این سال
بود!

روی تخت فلزی وارفتم و چادر مشکی ام سر
خورد روی شونه هام ... برای آروم کردن قلب بی
قرارم از بس لبه های چادر توی مشتم رو فشار
داده بودم خیس شده بود ... چه قدر حال امروزم
پر از گریه بود چون یک قطره اشک بدون گذر از
گونه ام از چشمهام افتاد و گم شد توی تارو پود
چادرم! تقه ای به در خوردو بعد صدای بابابزرگ که یا
الله می گفت برای ورود به اتاق خودشون ...
دستی روی چشمهای پر از اشکم کشیدم و قبل
ریزششون سد کردم راهشون رو و صدای پر
بغضم رو صاف!

_بفرمایید بابابزرگ فقط من اینجام
دستگیره در به طرف پایین کشیده شدو بابابزرگ
داخل اتاق شد ... آستینهای بالا زده و دستها و
صورت خیسش نشونه این بود که وضو گرفته و
اومده برای نماز اول وقتش مثل همیشه!
لبخندی به روم پاشید_ خوبی بابا؟

به زور لبخندی زدم لعنت به چشمهایی که
همیشه لو میدادن گریه کردنم رو چون قبل حتییک قطره اشک
سرخ میشدن و پر از شبنم های
براق! و بابابزرگ هم حالا دقیق توی صورتم و
چشمهام بود و امروز دوباره میپرسید احوالم رو!
پیشگیری کردم از سوالها بازادامه دادم اون
لبخند کذایی رو _ ممنون ... اذن دادن؟
بابابزرگ نگاه از صورتم گرفت و بعد کمی مکث
انگار فکر میکرد چی پرسیدم گفت: الانه که...
صدای بلند الله اکبر از مسجد نزدیکی خونه بابا
بزرگ بلند شدو حرف بابابزرگ نیمه موند و به
جاش لبخند زد و حرفش رو این طور تموم
کرد_ دارن اذن میدناینبار لبخند پر محبتی روی لبهام نشوندم و
به

سرو صورت سفید شده ی بابابزرگ نگاه کردم و
چادرم رو روی سرم مرتب!

_ پس من میرم وضو بگیرم و شما هم راحت
نمازتون رو بخونین

بابابزرگ رفت سمت سجاده اش که همیشه بوی
گلاب میداد و توی طاقچه اتاق بود و باشه بابایی
گفت... من هم از اتاق بیرون آمدم.

نسیم خنکی به خاطر باز بودن در کوچک راهرو
که به حیاط راه داشت به داخل خونه میزد به

همراه بوی اسپندی که غلیظی عطرش کمتر شده
بود و صدای اذون واضح تر و آرامش میپاشید به
دلم! با صدای قل خوردن دیگ فلزی وسط حیاط بی
هوا روی پاشنه پا چرخیدم و اول از همه نگاهم
روی دیگ فلزی شسته شده ثابت موند که قل
می خورد و رد خیزی از خودش روی موزایکهای
حیاط میزاشت.

بازم نگاه چرخوندم و نگاهم روی امیر علی که
زیر لب قرآن می خوند و مسح سر می کشید موند
و برای ثانیه ای گره خورد نگاهم و دل من باز
هری ریخت!

با مکث دست راستش پایین اومد و کنارش افتاد
و چینی بین ابروهای مردونه اش جا خوش کرد
نفس عمیقی کشید و نگاه زیر افتاده اش رو
دوباره رو به من گرفت ولی نه مستقیم بهچشمهام ولی همین
کافی بود که من لبخند بزنم
گرم...دوستانه ! و برای امیرعلی هم همین لبخند
کافی بود تا غلظت بده اخمش رو و لب بزنه _برو
تو خونه

من زجر کشیدم ...قلب بی تابم فشرده و فشرده
تر شد ولی چون دیدم نگاه منتظرش رو برای
رفتنم حفظ کردم لبخندم رو و من هم لب زدم
_باشه چشم

بازهم با چرخیدنم چنگ زدم قلبم رو که باز بی
تاب بود و در حال پس افتادن!
خانومها از غریبه و آشنا در حال باز کردن تای
چادر نمازهای رنگی بودن که مادر بزرگ کنار
مهرهای کربلا که دلم سخت تنگ بو کردنعطرشون بود و گوشه
هال مرتب چیده شده بود ,
بودن و یک به یک نماز میبستن.
مطمئن بودم نامحرمی بین خانومها نیست برای
همین چادر از سرم کشیدم و سنجاق ریز زیر
گلووم رو که برای محکم نگه داشتن شال مشکی
روی سرم بهش زده بودم رو شل کردم و فرق
باز کردم برای وضو.
سلام آخر نماز رو دادم ...دست بردم و با تسبیح
خاکی سجاده مامان بزرگ که عطر تند تری از
مهرهای کربلایی داشت تسبیحات حضرت
زهرا(س) رو گفتن که عجیب آرومم می کرد
سوگند به بزرگی خدا حمد و سپاسش و سوگند
به پاکیش بعد از این همه دلهره و سردرگمی !چون همیشه خدا
بود بهترین دوست و پناه و به
حرف خودش از رگ گردن نزدیکتر!
دونه های تسبیح هنوز با ذکر صلوات بین بین
انگشتم دونه دونه می افتاد که صدای مامان
بزرگ از حالت آرامش بیرونم کشید و ولوله به پا

کرد توی وجودم!
مامان بزرگ_بیا امیر علی مادر... محیا اینجاست
تو هم بیا برو پیش خانومت نمازت رو بخون!
تسبیح فشرده شد توی دستم و گوشهام تیز
برای شنیدن صدای امیر علی و جوابش!
امیرعلی_نه مامان بزرگ میرم توی حیاط شاید
خانومها بخوان اونجا نماز بخونن درست نیست! بغض درست
شده ی کهنه سر باز کردو بزرگ
شدو بزرگ تر با گفتن التماس دعا به مامان
بزرگ و صدای دور شدن قدمهاش!
بهونه بود به جون خودش بهونه بود فقط
نخواست من رو ببینه...فقط نخواست کنار من
نماز بخونه , نمازی که با همه وجود بودو باز من
دلم میرفت براش!
بغضم ترکیدو بازهم چشمهام پر از اشک ...
صدای بلند شدن مداحی که از ضبط صوت پخش
میشدو تو همه خونه طنین انداخته بود دامن زد به
هق هق بی صدام!
چشمهام بازم قرمز بود و پر از گریه برای همین
خلوت کردم با خودم دور از بقیه درست تو حیاطخلوت پشت
آشپزخونه , درست جلوی دیگ مسی
پر از یخ و نوشابه های شیشه ای که مال شام و
نذری امشب بود برای مهمونهایی که پای دیگ

نذری شله زردصبح عاشورا تا خود صبح اینجا
بودن و دست کمک !

با دستم یخ ها رو زیر و رو کردم ... بازم خاطره
ها زنده شدن توی ذهنم!

مثل همین امشب بود نمیدونم چند سال پیش
فقط میدونم هنوز به سن تکلیف نرسیده بودیم
من و امیر علی که شیش سال اختلاف سنی
داشتیم.

درست همین شب آخر روضه بود که من و عطیه
با دو دختر عمویی که تقریباً سه یا چهار سال ازما بزرگتر بودن و
تک دختر عمه دیگه ام توی
همین حیاط خلوت جمع شده بودیم و مسابقه
میدادیم.

مسابقه ای بچگانه مثل سن خودمون ! قرار بود
هرکی بتونه تیکه یخ بزرگ رو تا آخرین لحظه که
یک قطره آب میشه بین دستهایش نگه داره برنده
باشه... با کنار کشیدن همه بازهم من با تمام بی
حس شدن لحظه به لحظه دستم پافشاری می
کردم برای آب شدن تیکه یخ سمج!

هیچ وقت نفهمیم چطوری شد امیر علی سر از
بین ما درآورد فقط همین تو خاطر مونده با
همون سن کمش مردونگی داشت و رفتارهایش
بزرگانه بود... با اخم پر از نگرانی انگشتهای سرخم رو باز کرد و

تیکه یخی رو که حالا
کوچیک شده بود رو برداشت و انداخت توی
دیگ، روی نوشابه ها!
من هم بی خبر از این حس الانم بغض کرده
نگاهش کردم و گرفته گفتم: داشتم برنده
میشدم!

گره اضافه شد بین گره ی ابروهاش و دستم بین
دستهای پسرונה اش بالا اومد _ببین دستت رو
قرمز شده و دون دون...داره بی حس میشه دیگه
اینکارو نکن!

با اینکه اونشب قهر کردم با امیر علی و تو عالم
بچگی حس کردم جلوی بقیه کوچیکم کرده و
غرورم رو شکسته ولی وقتی بزرگ شدم ونفهمیدم چرا این خاطره
با من رشد کرد و پر

کرد همه ذهنم رو که حتی وقتی از جایخی یخ
بردارم لبخند بزنم و یاد امیر علی بیفتم و تمام
وجودم پربشه از حس قشنگی که حاصل
دلنگرانی اون شبش بود !

قلبم فشرده شد بازم با مرور خاطره هام... با
حرص دستم رو بردم زیر تیکه یخ های
بزرگ...سردیش لرزه انداخت به همه وجودم ولی
دست نکشیدم ...لجبازی کردم با خودم و با
خاطره هام ...چشمهام رو فشردم تا اشکی

نباشه ...یک فکر مثل برق از سرم گذشت اگه
الان هم امیر علی من رو میدید بازهم نگران
میشد برای من و دستی که هر لحظه بی حس و
بی حس تر میشد؟! _ببخشید محیا خانوم
با صدای دختر عموی بابا دست کشیدم از دیگ
مسی و لبخند نشوندم به چهره یخ زده ام _بله
نگاهش رفته بود روی دستم...دست بی حس و
قرمز...!شاید به نظرش دیوونه می اومدم چون
واقعا کارم دیونگی بود و حالا اثر اون سرما
رسیده بود به استخونم و عجیب از درد تیر
میکشید...نذاشتم سوالی بپرسه که براش جوابی
نداشتم و پیشدستی کردم
_چیزی لازم داشتن زری خانوم ؟
نگاه متعجبش چرخید روی صورتم _زن
عمو(مامان بزرگ رو میگفت) باهاتون کار داشتن
...من دیدم اومدین اینجا گفتم صداتون بزنمچادرم رو از روی
جعبه های خالی نوشابه
برداشتم و روی سرم انداختم ... هنوز نگاه زری
خانوم به من بود پر از سوال و تعجب!
_ممنون ببخشید کجا برم؟
گیج سر تگون داد تا از جوابهایی که خودش به
سوالاش داده بیرون بیاد!
_تو اتاقشون

لبخندی به صورت زری خانوم پاشیدم و با گفتن
با اجازه از کنارش رد شدم.
عطیه تنه محکمی به من زد_معلوم هست کجایی
عروس؟

اخم مصنوعی کردم_صد دفعه گفتم من اسم
دارم بهم نگو عروس دست مشت شده اش رو گرفت جلوی
دهنش_پرو ، رو ببینا من خواهر شوهرتم هرچی
دوست دارم صدات می کنم عرررروس
کلمه عروس رو اینبار کشیده و مثلاً بدجنسانه
گفت خندیدم ولی با احتیاط_خب خواهر شوهر
حساب بردم!

با دست کمی هلش دادم_حالا هم مامان بزرگ
کارم داره بعد میام پیش تو
نگاهش چرخید روی دستم و لبخندی که از حرف
من روی لبش بود روی صورتش ماسید_محیا
دستت چی شده؟؟نگاهی به دستم کردم قرمزیش مشکل ساز
شده

بود امشب_هیچی نیست به یاد قدیما با یخهای
توی دیگ نوشابه ها بازی کردم!
چشمهایش گرد شدو لبخندی روی لبش نشست
که بی شک از یادآوری خاطره ها بود!
عطیه_ تلافی کردی؟؟! امیر علی نبود حالت رو
بگیره هر چی خواستی یخهای بیچاره رو بادستت

آب کردی آره؟؟

تلخ شدم تلخ تلخ... یعنی عطیه هم یادش بود از
بین اون همه خاطره حیات خلوت , فقط همین
خاطره ای که من توش بودم و امیر علی!!و
مطمئنا تنها کسی که یادش نبود هم فقط امیر
علی بود!!سررم رو تگون دادم محکم! خاطره ها رو حرفهای
توی سرم که خنجر میکشید روی قلبم رو از
مغزم بیرون کردم نمی خواستم بغض جدید م
جلوی عطیه بشکنه!

_من میرم ببینم مامان بزرگ چیکارم داره
عطیه باشه ای گفت و من با قدمهای تند ازش
دور شدم !

مامان بزرگ از کمد قدیمی گوشه اتاق کتاب دعا
ها رو بیرون می کشید

_کارم داشتین مامان بزرگ؟؟

با مهربونی به صورتم نگاهی کرد_کجایی مادر
؟آرههمون طور که آخرین کتاب دعا رو بیرون می آورد
ادامه داد_بیا دخترم اینا رو ببر سمت آقایون بده
امیر علی الانه که بخوان زیارت عاشورا رو شروع
کنن.

قلبم لرزید این کار رو عطیه هم می تونست بکنه
چرا من وقتی که امیر علی خوشحال نمیشد از
دیدنم!

قبل هر اعتراضی مامان بزرگ گفت: راستی چرا
شوهرت لباس گرم نپوشیده؟
دهن باز کردم بگم به عطیه گفته ولی زبونم رو
نگه داشتم که مامان بزرگ بازم خودش ادامه داد
_حالا تو باید حواست بهش باشه مادر! این
جوری که سرما می خوره! قلبم فشرده شد چندین سال بود من
دلنگران

سرما خوردنش بودم و همه حواسم مال اون اما...!
باصدای گرفته ای گفتم: میگه لباس زیادی دست
و پاگیرش میشه تو عزاداریها!
مامان بزرگ شال گردن بافت مشکی رو که حتم
دارم دست هنر خودش بود رو داد دستم
_میدونم عزیزم این حرف هر ساله اشه ولی حالا
این رو تو براش ببر روی تو رو زمین نمیندازه
تمام ذهنم پر از پوزخندهایی شد که به من دهن
کجی میکردن...امیر علی روی من رو زمین
نندازه؟!

مامان بزرگ_ هوا ابریه ببر براش دخترم سرده !
این حرف یعنی اعتراض ممنوع! قیافه درهمم رو کمی جمع و جور
کردم _باشه
چشم
مامان بزرگ_کتاب دعاها رو هم بردار ...خیرببینی
دخترم

هنوز مردد بودم برای رفتن ...مامان بزرگ بلند
شدو چادر گلدار مشکیش رو مرتب کرد روی
سرش_هنوز که واستادی دختر برو دیگه
به زور لبخند زدم و قدمهای کوتاهم رو با اکراه
برداشتم سمت حیاط...!بین شلوغی حیاط با
نگاهم دنبالش گشتم ...
به دیوار آجری تکیه داده بودو با آقا مرتضی
پسرعموی بزرگم صحبت می کرد ...قلبم بی
قراری می کردو قدمهام رو با دلهره برداشتم سمت گوشه حیاط
...سرم رو پایین انداختم و
محکم گرفتم چادرم رو!
با نزدیک تر شدنم سرم رو بالا گرفتم
....صحبت‌هاشون تموم شده بود یا نه رو نمی
دونستم ولی حالا نگاهشون رو به من بود و وای
به اخم ریز امیر علی که فقط من میفهمیدمش!
حس کردم صدام میلرزه از این همه ناآرومی
درونم_سلام آقا مرتضی
نگاه امیر علی هنوز هم روی من بود جرئت نمی
کردم نگاه بدوزم به چشم‌هایش که مطمئناً تلخ
بود ... فقط به یک سر تکون دادن اکتفا کردم
آقا مرتضی_سلام محیا خانوم زحمت کشیدین
هنوز می خواستم پیام بگم کتاب دعا ها رو بیارنسر بلند نکردم
همون طور که خیره بودم به جلد

کتاب که بزرگ نوشته بود مناجات با خدا و دلم رو
آروم می کرد! دستهام رو جلو بردم و آقا مرتضی
بی معطلی کتابها رو از من گرفت بعدهم با تشکر
آرومی دور شد از من و امیر علی و من پر از حس
شیرین چه میترسیدم از این تنهایی که نکنه باز
با این همه نزدیکی بفهمم چه قدر دوره از من
این امیر علی رویاهام!

_نباید میومدی توی حیاط حالا هم برو دیگه!
با لحن خشک امیر علی به قیافه جدیش نگاه
کردم و بازم بغض بود و بغض که جا خوش می
کرد توی گلویم! ولی بازهم نباختم خودم رو لبخند زدم گرم! به
نگاه یخ زده ی امیر علی!... شالگردن مشکی رو
بی حرف انداختم دور گردنش... اول با تعجب
یک قدم جا به جا شدو بعد اخم غلیظی نشست
بین ابروهاش
زیرلب غر زد_محیا...

صدام می لرزیدو نذاشتم ادامه بده محیایی رو که
دوستانه نگفته بود و من مهربون گفتم: می دونم
میدونم ولی هوا سرده این رو هم مامان بزرگ
فرستاد!

با حرص و غضب نفس بلندی کشید و دست بلند
کرد تا شالگردن رو برداره که باز من اختیار از
دستم رفت و بی هوا دستم رو لبه شالگردن و روی سینه اش

گذاشتم ... قلبم سخت لرزید از
این همه نزدیکی!
صدام بیشتر لرزید و بریده گفتم: خوا..هش
... میکنم... هوا خیلی سرده!
نگاهش لیز خورد روی دستم که از استرس
شالگردن رو روی سینه اش مشت کرده
بودم... این نگاه یعنی باید دستم رو عقب بکشم!
سعی می کردم در آرامش نداشته ام و دستم سر
خورد و چنگ شد روی چادرم و نفهمیدم کی یک
قطره اشک بی هوا از چشمهام چکید درست
جلوی پای من و امیر علی!
دیگه کنترل بغض و صدام دست من
نبود... میدونم اگه بگم به خاطر من، حرف مسخرهایه پس بزار به
خاطر مامان بزرگ باشه دور
گردنت!
کلافه پوفی کشید وزیر لب آروم گفت : برو تو
خونه درست نیست اینجا!
نفهمیدم با چه قدمهایی دور شدم از دید امیر
علی که حتی دیدن اشکم و صدای پر از بغض
تغییر نداد اخم پیشونیش رو!
رو به قبله نشستم و تکیه دادم به لبه ی
تخت... امشب فقط دلم تنهایی می خواست که
بشکنم این بغضهایی رو که دونه دونه میبستن

راه گلوم رو !

صدای السلام علیک یا ابا عبدالله (ع) طنین
انداخت تو همه خونه و من بی اختیار دستم رو بااحترام گذاشتم
روی سینه ام و با ادامه سلام
زمزمه کردم این زمزمه عاشقی رو که برام پر از
حرمت بود!

نفهمیدم کی اشکهام روی گونه هام سر می
خوردن فقط بازم داشت یادم می اومد چه قدر
موقع زمزمه همین دعا هر ساله آرزو می کردم
امیر علی رو که حالا مال من بودو ولی نبود!
زانو هام رو بغل کردم و سرم روش گذاشتم و با
خودم فکر کردم یعنی اون روز باید به حرف امیر
علی گوش میکردم؟؟

چون میگرفت تصویر اون روزها توی ذهنم و قلبم
مهر تایید میزد که من اشتباه نکردم!برام مثل یک خواب گذشت
یک خواب شیرین که

با شیرینی قبولیم توی دانشگاه یکی شده بود!
نمی دونم مامان بود یا بابا که مطرح کرد
خواستگاری امیر علی ازمن رو ولی هر چی که بود
قلب من این قدر داشت با کوبشش شادی می
کرد که از یاد صورتم بره سرخ و سفید شدن رو!
جلسه اولیه خواستگاری طبق رسم و رسوم
انجام شد و اون شب کسی از من وامیر علی نظر

نخواست انگار اومدن امیر علی به خواستگاری و
جواب مثبت من برای اومدنشون مهر تایید بود به
همه چیز، که همه چی همون شب انجام شد حتی
بله برون! نمیدونم کی بود که یادش اومد باید من و
امیرعلی هم باهم حرف بزنیم قبل تصمیمات بقیه
!شاید هم پیشنهاد خود امیر علی بود که منصرفم
کنه چون من که مطمئن بودم اگه نظرم رو هم
نپرسن من راضیم به رسیدن آرزوی همیشگی ام
!

یک روز صبح که به خاطر اومدن محرم همه
عجله داشتن و یک هفته دیگه قرار عقدمون
بود... عمه و امیرعلی اومدن خونمون تا مادوتا هم
باهم حرف بزنیم!

چه استرسی داشتم....تو شهرستان کویری ما
رسم نبود که عروس شب خواستگاری چایی ببره
باید سنگین و رنگین فقط یک سلام بکنه و تا آخر هم تو اتاقش
بمونه ولی امروز مامان سینی
چایی رو داده بود دست من چون خواستگاری
نبود و عمه آشنا !

با همه استرسی که داشتم خوشحال بودم که مثل
فیلمها و قصه ها دستهام نمیلرزه ! عمه با دیدنم
کلی قربون صدقه ام رفت و من مطمئن بودم
لپهام سرخ شده چون حس غریبی داشتم و

امروز عمه رو مامان امیر علی میدیدم!
امیرعلی بایک تشکر ساده چاییش رو برداشت
... اما عمه مهلتش نداد برای خوردن و بلندش
کردو دنبال من اومد تا توی پذیرایی باهم
صحبت کنیم! سرم رو پایین انداخته بودم همیشه نزدیک بودن
به امیر علی ضربان قلبم رو بالا میبرد و حالا بدتر
هم شده بودم ... دستها و پاهام یخ زده بود
... برای آروم کردن خودم دستهام رو که زیر چادر
رنگی ام پنهون کرده بودم , بهم فشار میدادم
... شک نداشتم که الان انگشتهام بیرنگ و سفید
شده ...

_ببینید محیا خانوم
لحن آرومش باعث ریختن قلبم شدوسرم که
پایین تر اومد و چسبید به قفسه سینه ام!
به زور دهن باز کردم _بفرمایین
امیر علی نفسش رو فوت کرد_می تونم راحت
حرف بزنم؟ فقط سرتکون دادم بدون نگاه کردن به امیر علی
که خیلی دلم می خواست بدونم اون تو چه
حالیه؟!
خیلی خیلی بی مقدمه گفتم: میشه جواب منفی
بدی؟!
برای چند ثانیه حتی کوبش قلبم هم وایستاد و
سریع نگاهم چرخید روی امیر علی که فکر

میکردم شوخی میکنه ولی نگاه جدیش قلبم رو از
جا کند و بهت زده گفتم: متوجه منظورتون نمیشم
؟

کلافگی از چشمهایش میبارید_ببین محیامکت کرد و اینبار
نگاهش مستقیم چشمهام رو
نشونه رفت_وقتی می گم محیا بی پسوند
ناراحت که نمیشی؟

به نشونه منفی سر تکون دادم ...چه حرفی؟! از
خدام بود و اگر امیر علی می دونست با این محیا
گفتنش بدون اون خانومی که همیشه جلوی بقیه
بهم میگه چه آشوبی توی قلبم به پا کرده دیگه
نمیپرسید ناراحت میشم یانه!
آروم گفت: خوبه

بازم با کلافگی دست کشید به موهای معمولی و
مرتبش که نه بهشون ژل میزدو نه واکس مو
ساده بود و ساده و من چه دلم رفته بود برای این
سادگی که این روزها دیگه خریدار نداشت!_ببین محیا راستش
من فکر می کردم همون

شب اول به من و تو فرصت حرف زدن بدن ولی
متاسفانه همه چی زود جلو رفت و من انتظارش
رو نداشتم ...می دونی من اصلا قصد ازدواج
ندارم امیدوارم فکر اشتباه نکنی... نه فقط تو
بلکه هیچ وقت و هیچ کس دیگه رو نمی خوام

شریک زندگیم بکنم و اگر اومدم فقط به اصرار
مامان و بابا بود که خیلی هم دوستت دارن!
دیگه حالا قلبم تند نمیزد انگار داشت از کار می
ایستاد!

پریدم وسط حرفش_الان من باید چیکار کنم
نمی فهمم؟؟!

عصبی نفس کشید _میشه تو بگی نه!حرف امیرعلی توی سرم
چرخ می خورد و

آرزو هام چه زود داشت دود میشدو به هوا
میرفت...!با سردی قطره اشک روی گونه ام به
خودم اومدم و نفهمیدم باز کی اشک جمع کردم
توی چشمهام برای گریه!

امیرعلی عصبی و کلافه تر فقط گفت: محیا جان!
امیرعلی می خواست من بگم نه و نمی دونست

چه ولوله ای به پا کرده توی دلم با این جان
گفتن بی موقعش که همه وجودم رو گرم کرد!
غمزده گفتم: حالا؟الان میشه؟ آخه چرا شما...

نذاشت تموم کنم حرفم رو_نپرس محیا نپرس
جوابی ندارم فقط بدون این نه گفتن به خاطر

خودته!نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم
ولی لحنم رنگ و بوی طعنه داشت_یعنی من نه
بگم به خاطر اینکه برای خودم خوبه؟؟!

بلند شدو نزدیکترین مبل کنار من جا گرفت و

قلب من باز شروع کرده بود بی تابی رو!
امیر علی_ آره محیا باورکن فقط خودت
نگاهم رو از روی میز گرفتم و به صورت امیر علی
که منتظر جواب مثبت من برای نه گفتن بود
دوختم و نمیدونم زبونم چطور چرخیدولی مطمئنا
از قلبم فرمان گرفته بود که گفتم:نه نمیتونم!
عصبی نفس کشید و من داشتم باخودم فکر می
کردم عجب حرفی ما امروز راجع به علایقمونزدیم از همین اول
تفاوت بود توی جواب مثبت
من و ناراضی بودن امیرعلی!
سعی میکرد کنترل کنه لحن عصبیش رو_اما
محیا!!!...!

بلند شدم ...بودنم دیگه جایز نبود من مطمئن
بودم به حرفم به جواب مثبت خواستگاری و
جواب منفی امروزم زیر لب متاسفمی گفتم و قدم
تند کردم سمت بیرون که امیرعلی پرحرص
گفت: محیا...

و من اون روز صبر نکردم برای قانع شدن جواب
منفی و هفته بعد شدم خانوم امیر علی...!درست
تو شبی که فرق داشت باهمه رویاهای من ...!!!..همون شبی که
دلم زمزمه عاشقانه می خواست
اما فقط حرف از پشیمونی و اشتباه نصیبم شده
بود و به جای تجربه یک آغوش گرم یک اخم

همیشگی روی پیشونی !
من اونشب بینابین گریه های نیمه شبم هرچی
فکر کردم نرسیدم به اینکه چرا امیرعلی حرف از
پشیمونی من میزنه ...! با اینکه چیزی برای
پشیمون شدن نبود...! من با خودم فکر کردم
شاید نفرت باشه اما نه اونم نبود امیرعلی فقط
فراری بود از همه پیوندها ! چرا؟؟!!
با صدای بلند باز شدن در اتاق از خاطره ها به
بیرون پرتاب شدم و گیج به عطیه نگاه کردم که
طلبکارو دست به سینه نگاهم می کرد. نم اشک توی چشمهام رو
گرفتم. چیزی شده؟؟
یک تای ابروش رفت بالا. تمام خونه رو دنبالت
گشتم تازه میگه چیزی شده؟
لبخند محوی زدم که عطیه جلو اومدو لبه تخت
نشست. پاشو بریم که شوهر جونت امر کرده
هرخانومی که می خواد نذری رو هم بزنه همین
الان بیاد که بیشتر آقاها رفتن استراحت و خلوته!
قلبم تیر کشید امسال وسط هم زدن دیگ نذری
باید چه آرزویی می کردم ... حالا که امسال آرزوی
هرساله ام کنارم بود ولی بازم انگار نبود!
همراه عطیه بیرون اومدم و به این فکر می کردم
که امسال باید آرزو کنم قلب امیرعلی رو که با
قلبم راه بیاد! ... برای یک ثانیه نفسم رفت نکنهامشب امیرعلی

آرزویی بکنه درست برعکس آرزو
و حاجت من !

سرم رو بلند کردم رو به آسمون... خدایا نکنه
دعای امیرعلی بگیره مطمئنا بهتر از منه و تو
بیشتر دوستش داری ! ولی میشه این یک بار
من! یعنی اینبار هم من و حاجتهای امیرعلی
خواستنم!

_بیا دیگه محیا داری استخاره میگیری؟
نگاه از آسمون ابری گرفتم و رفتم سمت عطیه
کفگیر بزرگ چوبی رو به دستم دادو من به
زحمت تکونش دادم ... بازم دعا کردم و دعا! یک قطره یخ زده
نشست روی صورتم بازم

نگاهم رفت سمت آسمون یعنی داشت بارون می
اومدو بازم اولین قطره اش شده بود هدیه من ؟
انگار امشب شب خاطره ها بود که باز یک خاطره
از بچگی هام جون گرفت جلوی چشمهام انگار
توی آسمون سیاه اون روز رو میدیدم شفاف!
همون روزی که توی حیاط خونه عمه یک قطره
بارون نشست روی صورتم وامیرعلی باور نمیکرد
حرفم رو که داره بارون میاد...! میگفت وسط
حرف زدن حواسم نبوده و آب دهن خودم پریده
روی صورتم ولی این جور نبود واقعا بارون بود !
این خاطره خاص نبود ولی بازم من بزرگ شده

بودم با فکرش و از اون روز هر وقت اولین قطره بارون رو هدیه
میگیرم بازم قلبم پرمیزنه برای
امیرعلی و میشم دلتنگش!

چهارمین قطره سرد بارون با اشک داغم یکی
شدو افتاد روی دستم که بی حواس کفگیر چوبی
رو می چرخوند و دلم باز دیدن امیر علی رو می
خواست!

سرم رو که چرخوندم نگاهم بازم گره خورد به
نگاهش ولی سریع نگاه دزدید ازمن وقلب من
لرزید پس امیر علی هم نگاهم میکرد! حالا وقت
حاجت خواستن بود !

پای دیگ نذری شب عاشورا ... زیر بارون و قلبی
که پر از عشق امیر علی بود! خدایا میشه دلش با
دلم بشه! حاشیه بلند روسریم رو , روی شونه ام مرتب
کردم و بعد با کلی وسواس کش چادرم رو روی
سرم ... لبخند محوی به خودم توی آینه زدم یک
هفته ای از شب عاشورا میگذشت و من امیرعلی
رو خیلی کم دیده بودم ! همیشه بهونه داشت و
بهونه! ولی حالا قرار بود اولین مهمونی رو باهم
بریم خونه عموی بزرگ امیرعلی!

تازه به خودم اومده بودم و انگار دعای شب
عاشورام گرفته بود که از خودم بپرسم چرا من با
رفتارهای امیرعلی کوتاه میام و سکوت میکنم بی

اون که بپرسم حداقل علتش رو!
حالا امشب مصمم بودم برای اینکه حداقل به
امیرعلی نشون بدم دل عاشقم رو وبپرسم چرا نهمن و نه
هیچکس همون سوالی که حاضر نبود
جوابش رو بده ولی حالا من می خواستم بدونم!
_محیا مامان بدو آقا امیرعلی منتظره
با آخرین نگاه به آینه قدمهام رو تند کردم وبا
صدای بلند از بابا و محمدو محسن دوتا داداش
دوقلوی یازده ساله ام خداحافظی کردم ! مامان
هنوز منتظرم بود من هم با گفتن خداحافظ محکم
گونه اش رو بوسیدم و بعد از خونه زدم بیرون...
پشت در حیات کمی مکث کردم تا این قلب بی
قرار م کمی آروم بگیره ...زیر لب خدا رو صدا
زدم ... آروم زنجیر پشت در رو کشیدم وبیرون
رفتم!نگاهش به روبه رو بودو مات حتی باصدای بسته
شدن درهم نگاهش نچرخید روی من ...فقط
حس کردم, دستهای دورفرمونش کمی محکمتر
حلقه شد....پوفی کردم و روبه آسمون ستاره
بارون گفتم:خدایا هستی دیگه!
روی صندلی جلو نشستم و اینبار با محبت لبریز
شده از قلبم گفتم: سلام خوبی؟ ببخش معطل
شدی!
برای چند لحظه نگاهش که پر تعجب از این

لحن جدیدم بود چرخید روی صورتم و من هم
لبخند عمیق و مهربونی نگاهش رو مهمون کردم!
به خودش اومد و بازم یادش افتاد باید چین بیفته
بین ابروهاش! بی حرف ماشین رو روشن کرد و قلب من مچاله
شد از این کم محلی ها ! ولی
نباید کم میاوردم به در ماشین تکیه دادم و
درست شدم روبه روش لحنم رو پر از خنده
کردم و سرحالی!

_جواب سلام واجبه ها آقا!

بازم نگاهش به روبه رو بود و بی حوصله و آرام
گفت: سلام

لب هام رو مثل بچه ها بیرون دادم _آقا امیرعلی
داریم میریم مهمونی !

لحن سردش تغییر نکرد_خب؟

_یک نگاه به قیافه ات کردی؟

سکوت و سکوت

_این اولین مهمونی که داریم باهم میریم؟امیر علی_تمومش کن
محیا!

لحن عصبی و غیر دوستانه اش قلبم رو فشرده

تر کرد_تو تمومش کن امیرعلی هنوز می خوای

ادامه بدی؟

باحرص دنده رو عوض کرد_بهت گفته بودم

پشیمون میشی ! بهت گفتم بگونه! نگفتم؟

خوشحالیم زود پرواز کردو بازهم بغض میبست
راه نفس کشیدنم رو_چرا گفתי ولی بی دلیل
حداقل دلیلش...

نذاشت ادامه بدم_گفتم بپرسی جوابی نمیگیری
میترسم از روزی که پشیمونی توی چشمهات داد
بزنه !صدام لرزید_چی دیر میشه چراباید پشیمون
بشم ؟

لب زد_گفتم نپرس دیرو زود بهش میرسی!
پر بغض گفتم: از من متنفری؟
صدای لرزونم نگاه پر اخمش رو کشید روی
صورتهم ولی فقط چند ثانیه بعد هم مشت
محکمش نشست روی فرمون_نه محیا نه... اون
روز گفتم, نه تو نه هیچ کس دیگه! یادته که؟
صاف نشستم ونگاهم رفت به روبه رو _یادمه
ولی این قدر بی دلیل و بی منطق حرف زدی که
من فقط به همین نتیجه میرسم
_ دلیلت رو نگه دار واسه خودت... فقط بدون
اشتباه بزرگی کردی که محض فامیل بودن واحترام به نظر
بزرگترها بله گفتی...! این جوری
حرمتها بیشتر میشکنه گفتم بگو نه گفتم!
صداش با جمله آخر بالا تر رفت و من گیج شده
فکر کردم من محض فامیل بودن بله نگفته بودم
من فقط به یک چیز فکر میکردم اونم دل خودم

که از خوشحالی داشت پس می افتاد !
_اما من...

ماشین رو خاموش کرد و پرید وسط حرفم_پیاده
شو رسیدیم!

مهلت نداد حرفم رو تموم کنم و سریع از ماشین
پیاده شدو من هم ناچار با کلی حرص خوردن
پیاده شدم ...نور زرد چراغ , کوچه قدیمی و
کاهگلی رو کاملاً روشن کرده بود...امیر علیزودتر ازمن جلوی در
کوچیک کرمی رنگ

وایستادو با نگاه زیر افتاده و دستهای توی جیب
شلوارپارچه ای خاکستری رنگش منتظر من
بود...مثل همیشه ساده پوشیده بود ولی مرتب و
من بی خیال تر از چند دقیقه قبل باز توی قلبم
قربون صدقه اش رفتم حالا که اشکال نداشت
این بی پروایی قلبم !

با قدمهای کوتاه کنارش قرار گرفتم... این کوچه
قدیمی مثل همیشه عطر نم میداد... همون عطری
که موقع اومدن بارون همه جا رو پر میکرد و حالا
تواین محله های قدیمی این عطر یعنی نوید
مهمون داشتن به خاطر آب پاشی شدن جلوی در
خونه!باهمه وجودم نفس عمیقی کشیدم و حس کردم
نگاه زیر چشمی امیر علی ر و,و دستش که روی
زنگ قدیمی باهمون صدای بلبلی نشست!

خونه عموی امیر علی رو دوست داشتم ... زیاد
اومده بودم اینجا برای عید دیدنی و با مامان
برای سفره های نذری فاطمه خانوم ! یک بافت
قدیمی داشت یک حیاط کوچیک که دورتادورش
اتاق بود با درهای جدا و چوبی ! که یکی میشد
پذیرایی، یکی هال، یکی سرویس ها و بقیه هم
اتاق خواب! بایک آشپزخونه نقلی که اونم از
وسط حیاط در داشت و چه صفایی داشت این
بحث های زنونه تو آشپزخونه ای که اپن نبود
وفاش! درست مثل خونه عمه ... البته فاصله خونه
هاشون هم فقط یک کوچه بود و تفاوت این دوخونه باغچه های
پر از گل عمه بودو باغچه های
پر از سبزی فاطمه خانوم!
در خونه که باز شد بی اختیار لبخند نشست روی
صورتتم ... فاکتور گرفتم از اخم پیشونی امیر علی!
صفا و صمیمیت این خونه و افرادش دلم رو آروم
میکرد!
احوالپرسی و خون گرمی عمو و زن عموی امیر
علی به حدی بود که هیچ وقت تو این خونه
احساس غریبی نکنم... به خصوص امشب که
دلگرم کننده تر هم بود!
امشب شده بود شب من هر چی امیر علی سعی
کرد جایی دور از من بشینه ولی با حرف عمو

اکبرش که گفت: بشین پهلوی خانومت عمو، مجبور شد کنار من
بشینه که طرف دیگه ام عطیه
بود و من چه قدر توی دلم تشکر کردم از عمو
اکبر!

امیر علی لبخند محوی روی لبش داشت ولی
یادش رفته بود پاک کنه اخم روی پیشونیش رو
...من هم امشب حسابی گل کرده بود شیطنتم!
صدام رو آروم کردم و سرم رو نزدیکتر به
امیرعلی_ببخشیدها ولی بی زحمت بازکنین اون
اخم ها رو من نگرانم این پیشونیت چین چین
بمونه تقصیر من چیه مجبوری امشب از نزدیک
تحملم کنی! خنده ریزی کردم و گفتم: خدا خیر بده عمو
جونت رو الکی الکی تلافی کرد اون قدر حرصی
رو که تو ماشین به من دادی!
اخمش باز شدو لب پایینش رو به دندون گرفت و
من دعا کردم کاش به خاطر نخندیدن این کار رو
کرده باشه و من دلم خوش بشه که بالاخره به
جای اخم کنار من یک بار خندید!
آرنج عطیه نشست توی پهلوم و صورتم جمع
شد ... نگاهم رو دوختم بهش که داشت لبخند
دندون نمایی میزد!
عطیه_چطوری عروس؟ کم پیدا!_باز تو مثل این خواهر شوهرای
بد ذات گفتی

عروس ... من کم پیدام تو چرا یک بار زنگ
نمیزنی؟!

عطیه با احتیاط خندید _خوبه بهم میگی
خواهرشوهر انتظار که نداری من زنگ بزنم و
بشم احوال پرست ...بعدشم بدذات خودتی!
زبونم رو گزیدم تا بلند نخندم به این چشم و
ابرو اومدن عطیه...بحث باهاش فایده نداشت
بعضی وقتها واقعا می خواست خواهرشوهر بشه
و بامزه!بحث رو عوض کردم.

_راستی آقا امیر محمد و نفیسه جون نمیان؟عطیه پشت چشمی
نازک کرد_دلت برای جاری

جونت تنگ شده بشینین پشت سر منه یک دونه
خواهر شوهر حرف بزنین!؟!

اخم مصنوعی کردم_لوس نشو دیگه ...دلم برای
وروجکشون تنگ شده... امیرسام رو خیلی وقته
ندیدم شب عاشورا هم که نبودن!

پوفی کردو احساس کردم صورتش درهم شد
_دل منم براش تنگ شده ولی اونا هیچ وقت
خونه عمو اکبر نمیان!

نگاه متعجبم رو دوختم به نگاه ناراحت عطیه_چرا
آخه؟

بی فکرو بی مقدمه گفت: چون عمو یک غساله!عطیه ناراحت و
پشیمون از حرف و بحث پیش

اومده با خودش زیرلب چیزی گفت و من به ذهنم فشار آوردم تا بفهمم ربط این نیومدن رو با شغل عمو اکبر !

با اینکه خودم تا سرحد مرگ از مرده و غسالخونه ها وحشت داشتم ولی حرمت داشت این شغل برام که وظیفه هر مسلمونی بود ولی همه ما فراری ازش و چه دیدگاه بدی از این شغل توی دیدگاه عامه مردم بود و چه اشتباه بود این دیدگاه که وظیفه تک تک خودمون هم بودو بالاخره میرسیدیم به جایی که کارمون گره بخوره به یک غسال ! به نتیجه نمیرسیدم... حتی نمیتونستم با خودم

فکر کنم که شاید از عمو اکبر دلخورباشن و کدورتی باشه... چون می دونستم عمو اکبر حسابی مهمون نواز و مهربونه با یک چهره نورانی که حاصل نمازهای سر وقت و با خضوع و خشوعش، که من چندبار دیده بودم و غبطه خورده بودم که چرا من وقت نماز به جای اینکه همه ذهنم باشه برای خدا یاد کارهای نکرده و حاجت های درخواستیم از خدا میافتم! -چطوری عمو جون ؟ ماما بابا خوب بودن؟ از فکر بیرون اومدم با لبخند جواب عمو اکبر رو دادم- ممنون سلام رسوندن خدمتتونبا لحن خون گرمی گفت:

سلامت باشن سلام

مارو هم بهشون برسون

فاطمه خانوم سینی چایی رو جلوم گرفت و

نتونستم جواب عمو اکبر رو بدم با احترام دستم

رو لبه سینی گرفتم_ممنون نمی خورم!

فاطمه خانوم_چرا مادر تازه دمه بفرمایین

_ممنون خیلی هم خوبه ولی راستش من اهل

چایی نیستم!

فاطمه خانوم_آب جوش برات بیارم دخترم؟

لبخندم پررنگ تر شد به این محبت بی غل

وغش _نه ممنونمتوجه نگاه زیر چشمی امیرعلی شدم و یادم

افتاد به هم نزدیکیم به فاصله چهار انگشت و دلم

رفت برای این نزدیکی بدون اخمهاش!

_ به سلامتی شنیدم دانشگاه هم قبول شدی

عمو!

نگاهم رو باز چرخوندم سمت عمو اکبر اصلا

امشب دلم نمی خوست این لبخند واقعی رو از

خودم دور کنم_بله انشالله از بهمن کلاسها

شروع میشه.

فاطمه خانوم کنار عمو اکبر و عمه همدم

نشست_ان شالله به سلامتی... موفق باشی

با خجالت لبخند زدم _ممنونعمه هم به لبخندم لبخند با محبتی

زدکه عمو

اکبر دوباره پرسید_ حالا چی قبول شدی
محیاخانوم؟

اینبار عمو احمد بابای امیر علی، که از بچگی برام
عمو احمد بود جواب داد.

_ ریاضی ... درست میگم بابا؟

چه قدر گرم شدم از این بابا گفتن عمو احمد
... حالا من دوتا بابا داشتم دخترها هم که بابایی!
لبخندم عمق گرفت و لحنم گرمتر شد_ بله
درسته.

نگاه عمو احمد پر از تحسین روم بود و من
معذب و خجالت زده نشسته کمی جابه جا شدم و
دستم رو تکیه گاه خودم کردم... ولی وقتی حس کردم انگشتر
فیروزه ی امیر علی رو زیر دستم

قلبم ریخت ... این دومین دفعه ای بود که حس
می کردم دستهای مردونه اش رو دومین دفعه
بعد از اون اولین باری که بعد خطبه عقد به اصرار
عمه دستم گم شد بین دستهای مردونه اش که
سرد بود نه با اون گرمای معروف درست مثل
امشب !

نگاه امیر علی زیر چشمی و متعجب چرخید روی
دستهامون و من چه ذوقی کردم چون نگاه عمو
احمد و عمو اکبر روی ماست نمیتونه دستش رو
از زیر دستم بکشه بیرون !

بازم قلبم فرمان دادو من فشار آرومی به
انگشتهاش دادم ... امیر علی سریع سر چرخوندو نگاهش به
نگاهم قفل شد و دستش زیر
انگشتمام مشت!

لبخند محزونی نشست روی لبم و آروم به امیر
علی که منتظر بود دستم رو بردارم گفتم: نامحرم
که نیستم هستم؟

بازم اخم کردو با دلخوری گفت: محیا
حالا حواس هیچ کس به ما نبود و همه گرم
صحبت... نگاهم رو دوختم به دستهامون... آرزو
داشتم این لحظه ها رو...نوازش گونه انگشتمام
رو کشیدم روی دست مشت شده اش و قلبم رو
بی تاب تر کردم!

_برمیدارم دستم و بازکن اون اخم ها رو یادم
افتاد ازمن متنفری!نمیدونم صدام لرزید یا نه ولی حس کردم
دوباره

چرخیدن نگاه امیرعلی رو، روی صورتم ...ولی من
جرئت نکردم سربلند کنم قلب بی تاب و فشرده
ام هشدار میدادچشمهام آماده باریدنه!
عمو احمد دوباره سوئیچ پرایدی رو که تازه
خریده بود به جای اون پیکان قدیمی بامزه اش
که من خیلی دوستش داشتم وکلی خاطره، داد به
امیر علی و رو به من گفت: محیا جان خونه ما

نمیای دخترم؟

مثل بچه ها داشتم عقب جلو میشدم و کنار عطیه
وایستاده بودم. نه مرسی عمو جون دیگه
دیروخته میرم خونه. عمه نزدیکم اومد _ خب بیا بریم شب خونه
ما

بمون عمه... من خودم به هادی زنگ میزنم!
نمیدونم چرا خجالت کشیدم و لپهام گل انداخت
...

عطیه بلند خندید. اوه چه خجالتی هم میکشه
حالا... خوبه یک شب درمیون خونه ما می
خوابیدی ها حالا که بهتره دیونه دیگه نامحرمم
نداری!

حس کردم همه صورتم داغ شدو همزمان با عمه
به عطیه چشم غره رفتم... راست میگفت شبهای
زیادی خونه عمه میموندم به خصوص تابستونها
یا عطیه میومد خونمون یا من میرفتم اونجا ولی
حالا حس غریبی داشتم! عمه از من طرفداری کرد. خب حالا بچه ام
با

حیاست تو خجالت بکش!

عطیه بامزه خنده اش رو جمع کردو چشمکی به
امیر علی که درست روبه رومون بود زد... تازه
فهمیدم امیرعلی هم حسابی کلافه شده از این
حرف نامربوط عطیه و تعارف عمه!

عمه محکم بغلم کرد_پس...فردا ظهر نهار
منتظرتم

پوف کشیدن آروم امیر علی رو شنیدم چون همه
فکر ذهنم شده بود عکس العملهاش
...انگار دیدن من اونم دو وعده پشت سر هم
واقعا دیگه ته ته عذاب بود براش! اومدم مخالفت کنم که عمه
یک بوسه محکم

کاشت روی گونه ام _نه نیار عمه یک ماه عقد
کردین این قدر درگیر مراسم خونه بابا و روضه
بودیم که نشده درست عروسم و پا گشا کنم!
منتظرتم.

خنده ام گرفت یک دفعه عمه برام شد
مادرشوهر و انگار عطیه هم همفکر من شده بود
که گفت: این یکی رو دیگه نمی تونی ناز کنی!
این دعوت شخص شخیصه مادرشوهره!
عمو احمد بلند خندید و عمه همدم باز به عطیه
چشم غره رفت_این قدر اذیت نکن دخترم و
مادرشوهر چیه؟! من برای محیا همیشه عمه ام! عطیه با خنده
ابرو بالا مینداخت باز نگاهش به
امیر علی بود _بیا تحویل بگیر... مامانت طرف
عروسشه ولی غصه نخور داداش من هستم یک
خواهر شوهر بازی دربیارم براش کیف کنه!
معلوم بود امیر علی خنده اش گرفته از این

تخس بازیهای عطیه ولی سعی میکرد
نخنده_بس کن عطیه نصفه شبه...
اجبارا نگاهش چرخید روی من_بریم محیا؟
بازهم من خوشحال شدم از این اجبار به خاطره
بقیه... لبخندی به صورتش پاشیدم_بریم
امیر علی آرنجش رو به لبه شیشه تکیه داده بود و
سرش رو به دستش... نگاه متفکرش هم به رو
به رو بود لب چیدم و صدام کمی بچگانه بود_قهری؟
جوابم فقط یک نیم نگاه بود...لحنم رو تغییر
ندادم_الان داری نقشه میکشی چطوری فردا از
دستم فرار کنی؟
صاف شدو دستش حلقه شد دور فرمون و فقط
یک کلمه_نه!
_اگه خیلی از من متنفری حداقل دوتا داد سرم
بزن دلت خنک بشه!
نگاه جدیش چرخید روی صورتم_این جمله چیه
تکرار می کنی؟! من کی همچین حرفی زدم؟!
نگاهم رو از چشمهایش که بی تابم میکرد گرفتم
و دوختم به انگشتهام که توی هم
میپیچوندمشون_لازم نیست بگی اخم همیشگی پیشونیت وقتی
بامنی...خواسته ات برای نه
گفتم...رفتارت همه اینا نشون میده!
پوزخندی زد_وقتی ازت متنفر بودم دلیلی نداشت

بیام خواستگاری!

_شاید تو به خاطر حرمت بزرگ ترها اومدی!
دنده رو عوض کرد_خب آره به خاطر حرمتها
اومدم ولی دلیل نمیشه برای نفرت داشتن ازتو...
اگه اینجوری بود میتونستم یک کلمه بگم تو رو
نمی خوام و خلاص!

براق شدم_ خب چرا ...چرا خودت نگفتی و
اومدی خواستگاری و از من خواستی بگم نه
وقتی که همه چی جدی شده بود؟!کلافه پوفی کشید_چون اگه
می گفتم تو رو نمی
خوام ماما یکی دیگه رو کاندید می کردو من
فکر کردم تو رو راحت تر میتونم راضی کنم بگی
نه!

آخه چرا...

پرید وسط حرفم_گفتم نپرس چرایی رو که حالا
دیگه مفهومی نداره!
پوفی کردم_اونوقت اگه من میگفتم نه دیگه عمه
بیخیال ازدواج کردنت میشد؟؟
امیر علی_بالاخره آره

لحنم رو مظلوم کردم _بهم بگو چرا خواهش
میکنم !سرم رو بالا آوردم و سر امیر علی هم چرخید رو
به من... نگاهش! وای به نگاهش که قلبم رو از
جاکند بی اخم بود... جدی نبود ...ولی سریع

دزدید ازمن این نگاه رو!...

آروم گفت: زود پشیمون میشی دختر دایی
مطمئنم!

قلبم خیلی بی تابى میکرد با توقف ماشین
باصدای نا آروم و لرزونی گفتم: ولی من مطمئنم
پشیمون نمیشم...مطمئن تر از تو !
بازم نگاهش چرخید رو به من ولی دیگه جرئت
نکردم سر بلند کنم و با یک خداحافظی زیر لبی
تقریبا از ماشین فرار کردم و اصلا نفهمیدم که
جواب خداحافظیم رو شنیدم یا نه؟!حرارت ملیح آفتاب صبح
زمستونی نوازش میکرد

گونه ام رو ...نفس عمیقی کشیدم سردی هوا هم
گاهی لذت داشت... گاهی خیلی هم خوب بود
چون میتونست کم کنه حرارت درونیم رو
...حرارتی که حاصل آشوب فکری دیشبم بود و
نتیجه ای که بازم من رو رسونده بود که حتی فکر
کردن به امیرعلی هم من رو بی تاب می کنه و
دلتنگ!

چه لحظه شماری که برای امروز صبح کردم و
دیدنش و این هوای سرد خیلی ماهرانه استرسم
رو کم میکرد !

سرو صدای دوقلوها امکان کشیدن نفس عمیق
دوم رو ازمن گرفت و نگاهم ثابت شد روی محمدی که شبیه بابا

بود و محسنی که شبیه
مامان!

_ شما دوتا دیگه کجا ؟

محمد ابرو انداخت بالا _خونه عمه ! مشکلیه؟

چشمهام رو ریز کردم_اونوقت کی گفته

شما دوتا هم دعوتین؟

محسن با صدای لوسی گفت_وا محنا جون خونه

عمه که دعوت نمی خواد!

صورتتم و جمع کردم _بی مزه ها

بابا طبق عادت سوئیچ ماشینش رو توی دستش

میچرخوند و بیرون اومد

بازم با اعتراض گفتم: بابا جون خودم با آژانس

میرفتم روز جمعه ای روز استراحتتونه! به پیشونی بابا چین

مصنوعی افتاد بایک لبخند

واقعی پدرانه روی لبهاش_ این یعنی دختر بابا از

الان تعارفی شده؟؟!

محمد پوفی کرد_نخیر بابا جون این یعنی این

یکی یکدونه باز داره خودش رو لوس میکنه

محسن هم دهنش رو کج کرد_ خودشیرین!

بابا به جای من چشم غره ای به هردوشون رفت

و با ریموت در ماشینش رو باز کرد ...رفتم تا

صندلی جلو بشینم کنار بابا دختر بودم خب یکی

یکدونه بابا!

آی خانوم مامان هم داره میادها !
گیج به محسن نگاه کردم _مامان؟!محمد دیگه روی صندلی عقب
کنار شیشه جا

گرفته بود_بله مامان... دسته جمعی میخوایم
بریم در خونه عمه تحویلت بدیم بعد خودمون
بریم دوردور ...آخ چه صفایی داره حالا بیرون
رفتن ...چه خوب شد عروSSH کردن نه محسن؟
محسن منتظر شد من بشینم تا اون هم کنار
شیشه بشینه_آره والا دعاش رو باید به جون
امیر علی بکنیم که از شر این دردونه راحتمون
کرد

با اعتراض و لوس گفتم: بابااااا
مامان که بیرون اومده بود فرصت به بابا ندادو
اینبار اون طرفدارم شد_صددفعه گفتم نزنین
این حرفها رو.. دخترمم اذیت نکنین!!!تاثیر نکرد لحن تند مامان
روشون و تازه با خنده
ریزی به هم چشمک زدند.

عطیه در رو باز کردو بادیدنم دست به کمر
شد_واچه عجب نمیومدی! دست مامانم درد نکنه
با این عروس آوردنش تالنگ ظهر می خوابه!
اوف بلندی گفتم: بی خیال شو دیگه عطی جون
دقت کردی جدیدا داری میری تو جلد خواهر
شوهرای غرغرو

با کیفم زدم به بازوش_حالا هم برو کنار اگه
همینجا بمونم تا شب می خوام برام دست به
کمر سخترانی کنی!

عطیه بازوش رو ماساژ داد_دستت هرز شده
ها...صد دفعه هم بهت گفتم اسمم رو کامل بگو شانس آوردی
امیرعلی اینجا نبود وگرنه حالت رو
جا میاورد بدش میاد اسم ها رو مخفف بکن!
ضربان قلبم بالا رفت انگار با حرف عطیه تازه
یادم افتاد امروز به عنوان خانوم امیر علی پا گشا
شدم و نیامدم دیدن عطیه!

شیطنتم خوابید_جدی نمی دونستم
لبخند دندون نمایی زد_نگو از داداشم حساب
میبری؟! چون من؟!!

خنده ام گرفت از لحن بامزه اش و قدمهام رو
برداشتم سمت آشپزخونه و بلند گفتم:نه بابا!
من؟!!

صدای پر خنده اش رو شنیدم _آره چون
خودت... خلاصه آمار کارها و حرفهایی که امیرعلی ازشون متنفره
رو خواستی با کمال میل

حاضرم بهت بگم که سوتی ندی جلوش
میشناسیش که اخمهاش از صد تا دعوا و کتک
بدتره!

با اینکه به حرفهای عطیه می خندیدم ولی با

خودم گفتم راست میگه اخم کردنش خیلی جذبه
داره و این روزها فقط شده سهم من!
عطر قیمه های خوشمزه و معروف عمه همه جا
پیچیده بود به خصوص آشپزخونه که دل آدم
دیگه ضعف میرفت!
_سلام عمه جون

عمه با صدای من کفگیر چوبی رو که داشت
باهاش کف روی برنج ها رو می گرفت کنار گذاشت و چرخید
سمت من _سلام عمه خوش
اومدی

جلو رفتم و یک بوس من روی گونه عمه و یک
بوس عمه روی گونه ام کاشت.
_ببخشید که دیر اومدم وظیفه ام بودزودتر پیام
کمکتون!!!

عمه خندید و بازوم رو فشار آرومی داد _ برو دختر
خوشم نمیداد تعارفی بشی... تو هم مثل عطیه ای
دیگه می دونم اول صبحتون ساعت ...01تو
همون محنایی برام پس مثل عروسهایی که
غریبی میکنن نباش! با خوشحالی دوباره محکم گونه عمه رو
بوسیدم

و صدای خنده عمه با صدای عمو احمد قاطی شد
عمو احمد _ به به چه خبره اینجا؟
نگاه خندونم رو دوختم به عمو _سلام عمو جون

عمو احمد سینی به دست پر از فنجونهای خالی
نزدیکتر شد_سلام بابا خوش اومدی
کیفم روی کابینتها گذاشتم و سینی رو از عمو
گرفتم _ممنون
عمو احمد با یک لبخند سینی رو به دست من
سپرد_مرسی باباجون
مشغول آب کشی فنجونها شدم_این قدر بدم میاد از این عروس
های چاپلوس!
عمو احمد به عطیه که با قیافه حسودش به من
نگاه می کرد خندیدو من یواشکی زبونم رو براش
درآوردم...عادت کرده بودم به این کارهای
بچگونه وقتی هم طرف حسابم عطیه بود و مثل
یک خواهر!
اومد نزدیکتر و چشمهایش و ریز کرد_بیا برو
چادرو کیفت و بزار توی اتاق شوهرت من بقیه
اش رو میخورم.
دستهای خیسم رو با لبه چادرم خشک کردم
_حالا که تموم شد.
عمو احمد به این دعوای چشم و ابرو اومدن من
و عطیه می خندید ...شونه ام رو فشار آرومی داد _دستت درد
نکنه بابا
خوب شد اومدی وگرنه این عطیه تا فردا صبحم
این سینی تو اتاق میموند هم؛ نمیومد جمعش

کنه حالا برای من چشم و ابروهم میاد!
عطیه چشمهایش گرد شدو من از ته دل به
چشمک بامزه و پدرانه عمو احمد خندیدم ... چه
حس خوبی بود که از شب عقدمون برای عمو
شده بودم یک دختر نه عروسش حس می کردم
دوستم داره به اندازه عطیه و چه قدر دلگرم
میشدم از این حس طرفداری و شوخی های
پدرانه دور از خونه خودمون!
عطیه پشت سرم وارد اتاق امیر علی شد...چادرم
رو از سرم کشیدم و نگاهم رو دورتادور اتاقساده امیرعلی
چرخوندم و روی طاقچه پر از
کتاب دعا و سجاده وقرآنش ثابت موندم و عطر
امیر علی رو که توی اتاق بود نفس کشیدم.
_امیرعلی کجاست عطیه؟
عطیه روی زمین نشست و به بالشت قرمزمخمل
کنار دیوار تکیه دادو سوالی به صورتم نگاه
کرد_نمی دونی؟
نگاه دزدیدم از عطیه و رفتم سمت جالباسی آخر
از کجا باید میفهمیدم دیشب که رسما از ماشین
و از نگاه امیرعلی فرار کرده بودم و الان از زبون
عمه شنیده بودم که نیست و همه خوشی سربه
سر گذاشتن عطیه , کنار عمو احمد دود شده بودو به هوا رفته
بود! مگر امیر علی بامن حرف هم

میزد که بگه کجا قرار بوده بره!
چادره رو درست روی لباس آبی فیروزه ای امیر
علی به جالباسی آویز کردم_نه نمی دونم چیزی
نگفت

با سکوت عطیه به صورت متفکرش نگاه کردم
_نگفتی کجاست ؟

شونه هاش رو بالا انداخت و نگاهش رو دوخت
به قالی لاکی رنگ کف اتاق_رفته کمک عمو اکبر!
یعنی بعضی وقتها صبح های جمعه میره اونجا !!!
کمی فکر کردم به جمله عطیه و یک دفعه چیزی
توی ذهنم جرقه زد یعنی رفته بود غسل خونه! قلبم ریخت
ونمیدونم توی نگاهم عطیه چی دید
که پرسید_محیا خوبی؟ یعنی نمیدونستی ؟
امیرعلی بهت نگفته بود؟

حس می کردم ضربان قلبم کند شده و هوای
اتاق سرد... فقط سرتکون دادم به نشونه منفی
در جواب عطیه و روی زمین وارفتم.
_ناراحت شدی محیا؟

نگاه پر از سوالم رو به عطیه دوختم_نه فقط
اینکه نمیدونستم... یکم شکه شدم!
پاهاش رو توی بغلش جمع کرد_بابا بی خیال من
که از خودتم... راستش و بخوای من اصلا این
کار امیرعلی رو دوست ندارم ولی خب اعتقادهای خاص خودش رو

داره دیگه ... اگه تو هم دوست
نداری بهش بگو تمومش کنه !
صدام حسابی گرفته بود _ چرا آخه؟
عطیه براق شد _ چرا؟ از وقتی بهت گفتم امیر علی
کجا رفته رسماً داری پس میافتی... من و فیلم
نکن محیا میدونم از مرده میترسی!
کمی حالم بهتر شد _ ترس من ربطی به امیر علی
نداره

عطیه _ ولی اون شوهرته !
شوهر! امیر علی شوهرم بود! چه کلمه غریبی که
هنوز باورش نداشتم و باور نمی کردم تا وقتی که
این قدر با امیر علی غریبه ام ! عطیه با صدای آروم و گرفته ای
ادامه داد _ نفیسه
اگه بفهمه امیر علی این کار رو میکنه لابد دیگه
خونه ما هم نمیداد!
با پرسش گفتم: چه ربطی داره؟؟
نفس پر حرصی کشید _ دیشب بهت گفتم چرا
خونه عمو نمیداد .
_ من هم هر چی فکر کردم به نتیجه نرسیدم
خیلی حرفت بی ربط بود!
پوزخندی زد _ شغل عمو دیدگاه خوبی نداره تو
جامعه... دروغ چرا من هم توی مدرسه خجالت
میکشیدم بگم عمو چیکاره است ولی حالا نه...

ولی خب نفیسه دوست نداره چون عمو با مرده
ها سر کار داره بدش میاد خونه عمو چیزیبخوره! یعنی این و امیر
محمد بهمون گفت وقتی

عقد کرده بودن ... بعدش هم که رفتن سر خونه
زندگیشون خانوم امیر محمدمون خجالت می
کشید از شغل عمو و این رابطه کلا قطع شد!
گیج شده بودم و پرازبخت لبخندی زدم_شوخی
می کنی؟

عطیه نفس عمیقی که پر از ناراحتی بود
کشید_نه شوخی نیست ...حالا که از خودمون
شدی صبر کن یک چیز دیگه هم بهت بگم که
یک بار از مامان بابا نپرسی... نشون نمیدن ولی
من میفهمم چه دردی رو تحمل میکنن!!!!
_چی می خوای بگی؟عطیه نگاه پر از غمش رو به من دوخت_یادت
باشه هیچ وقت از مامانم نپرسی چرا این قدر کم
نفیسه و امیر محمد رو میبینی نگو چه قدر دلت
برای امیر سام تنگه!

_داری گیجم می کنی عطیه... درست حرف بزن!
_امیر محمد از شغل بابا هم خجالت میکشه نه
اینکه خودش به هر حال نفیسه خانومشه!
ناباور خندیدم_چرا دیگه شغل عمو؟باور نمی
کنم؟

عطیه پوفی کرد_بی خیال محیا هر وقت یادم

میاد بابا کلی توی اون تعمیرگاه اجاره ای سختی
کشید تا پول بفرسته برای امیرمحمدی که تهران
درس می خوند؛ کلی حرص می خورم... بابا بهخاطر امیر محمد
سخت کار کردو آخر دیسک

کمر گرفت و طفلکی امیرعلی قید درس خوندش
رو زدو با انصراف از دانشگاه شد دست کمک بابا
... حالا شغل بابا و دستهای سیاهش شده

آبروبری...! کلاس نداره برای داداش مهندسمون
که بابا به خاطرش این همه سختی کشید تا
برسه به اینجا و بشه مهندس...! تازه نفیسه به
امیرعلی هم طعنه میزنه و این طعنه ها مستقیم
میشینه توی قلب مامان و من !
انگار یکی خط خطی می کرد ذهن و قلبم رو گلوم
فشرده میشد _نمیدونستم!

لبخند دردناکی جا خوش کرد روی
صورتش_نمیشه همه جا گفت محیا... نمیشههمه جا و جلوی همه
داد زد پسری که با زحمت
بزرگش کردی خجالت میکشه حالا کنارت بمونه
عوض افتخار کردن و دست بوسی! گاهی باید
آبروداری کرد !

پوفی کردم چه قدر سخت بود باور این حرفها!
عطیه_علی هم پسر بزرگ عمو اکبره و استاد
دانشگاه یا عالیه دختر عموم یک مخ کامپیوتره

ومهندس یک شرکت بزرگ ولی همچین با
افتخار از زحمتهای عمو و زن عمو حرف میزنن
که آدم کیف میکنه... ولی داداش ما به جای اونا
هم از کار باباش خجالت میکشه هم قید عموش
رو زده! احساس خفگی میکردم شال سبزرنگم رو از
سرم کشیدم و موهای کوتاهم رو بهم ریختم
...هروقت کلافه بودم و عصبی این عادت بود!
_باز خل شدی تو ول کن اون موهای بدبخت رو
کچل میشی اونوقت شوهرت از چشم من میبینه!
چشمهایی رو که نمیدونستم کی به اشک نشسته
رو دوختم به عطیه که لبخند میزد ولی چشمهایش
پر از درد بود از حرفهایی که زده شده!
لبخند ماتی زدم و صدای زنگ در خونه بلند شد.
عطیه_بدو شوهر جونت اومد
حس کردم لرزش بی اختیار قلبم رو و باز یادم
افتاد کار امروز امیر علی رو و حس غریبی که به
جونم افتاده بود! عطیه بلند شد و رفت سمت در اتاق_من دیگه
برم توهم یکم با شوهر جونت خلوت کن درست
نیست اینجا باشم!
بالحن تخس عطیه چشمهای گردشده ام رو به
صورتش دوختم و همه بدنم گرم شد... براق
شدم و با یک حرکت پریدم سمتش ولی لحظه
آخر نفهمیدم کی پشت امیرعلی سنگر گرفت و

من دستهام قفل شد بین دستهای امیر علی که
متعجب بود!

نگاه هردومون به هم قفل شد و قلب من ریخت!
امیرعلی_ چه خبره؟ چی شده؟

نگاه بی تابم رو از چشمهای امیرعلی گرفتم و به
عطیه که لبخند دندون نمایی میزد اخم کردم. عطیه- هیچی
داداش چیزی نیست که!!!!

چشمکی به من زد که کلی حرص خوردم و بعد
دور شد... تازه یاد موقعیتم افتادم فاصله
دوانگشتیم با امیرعلی و دستهایی که گرو
دستهای سردو یخش بود... عجیب بود که هنوز
این فاصله حفظ شده و عقب نکشیده بود
...! سرم رو بالا گرفتم... نگاهش روی موهای
نامرتبم بود.

امیرعلی_ مطمئنی چیزی نشده؟
هی بلندی گفتم و دستهام رو محکم از دستهای
بیرون کشیدم... موهام رو با دستم شونه وار
مرتب کردم... لبخند گذرایی روی صورتش
نشست و از کنارم رد شد و رفت سمت جالباسی. توی دلم بدو
بیراهی به عطیه گفتم و جلوی آینه
ای که با قاب چوبی روی دیوار نصب شده بود
وایستادم و از توی آینه نگاهم روی دستهام
ثابت موند... دستهایی که هنوز سرمای دستهای

امیرعلی رو داشت و قلبم رو گرم کرده بود... ولی
وای از ذهنی که بی هوا براش چیزی رو یادآوری
میکنه یعنی امیرعلی با این دستهایش مرده
شسته بود؟؟!!

لرزش خفیف تنم رو حس کردم
_نخود نذری می خوری؟

تکون سختی خوردم و به خودم اومدم و به امیر
علی که از هول کردنم تعجب کرده بود نگاه کردم گویج نگاهش می
کردم که اینبار دستش رو که
صاف بود و پر از نخود نذری بالا آورد و جلو
صورتم _چی شد می خوری؟

ضربان قلبم تحلیل می رفت و نگاهم ثابت شده
بود روی سفیدی پوست دستش و نفهمیدم
چطوری زبونم چرخید و گفتم: نگفته بودی میری
کمک عمو اکبرت!

نگاه بهت زده اش چشمهام رو نشونه رفت
...خیره شد توی چشمهام و باز من کم آوردم
و نگاهم رو دوختم به دستهام که باز از هیجان
این نزدیکی و نگاه بدون اخم امیرعلی؛ همدیگه
رو بغل کرده بودن و رنگشون به سفیدی میزد!
_کی بهت گفت؟ صداش ناراحت بود و گرفته و من سربه زیر
گفتم: عطیه ...کاش خودت بهم میگفتی
پوزخندی زد_اون روز مهلت ندادی زود از

پذیرایی خونتون فرار کردی وگرنه میگفتم که
حالا مجبور نباشی مردد باشی!!!

چشمهای بیش از حد باز شدم رو به صورت
درهمش دوختم... نمیدونم از حرفم چی برداشت
کرد که طعنه میزد... حالا کی گفته من مرددم فقط
دوست داشتم خودت بهم بگی همین
پوزخند پررنگ تری زدو دستش از جلوی صورتم
جمع شدنمی فهمیدم دلخوریش رو... ولی من
می خواستم از بین ببرم تردیدی رو که روی قلبم
سایه انداخته بود!.. فکر کنم اونا رو تعارف کردی به من!
نگاهش گیج وسوالی بود و توی سرش مطمئنا
هزارتا فکر... برای همین به دست مشت شده
اش اشاره کردم.

پر از تردیدو دلخوری گفت: مطمئنی می خوای ؟
قیافه حق به جانبی گرفتم... یادم نمیاد گفته باشم
نمی خو

کلافه نفس عمیقی کشید و باصدایی که از زور
ناراحتی دورگه شده بود گفت: اما من با همین
دستهام مرده شستم شاید خوشت نیاد!
بازم به خودم لرزیدم و دلم ضعف بدی گرفت
...صدای عطیه هم توی گوشم پیچید نفیسه خونه
عمو چیزی نمی خوره چون بدش میاد... سرم روتکون دادم من
دنبال این تردیدها نبودم ...من

نمی خواستم غرق بشم توی خرافات فکریم!
لبخندی زدم بدون تردید! گرم! آقا امیرعلی من
می خوامشون الان این حرف شما چه ربطی
داشت؟!

نگاهش هنوزم پر از تردید بودو آهسته کف
دستش رو باز کرد...نمی خواستم این تردید
چشمهایش رو!

لبهام رو به کف دستش چسبوندم و چند دونه
نخود رو همونطور با دهنم برداشتم و خوردم... بی
تردید! قلبم به جای بیتابی آرامش گرفته بود با
اینکه سربه هوایی کرده بودم!نگاهش مثل برق گرفته ها شده
بود مشخص بود

حسابی از کارم شکه شده... لبخند مهربونی به
صورتش پاشیدم و با یک چشمک گفتم:
میدونستی اولین دفعه ای که به من چیزی تعارف
می کنی ؟ حالا امروز یادت رفته باید برام اخم
کنی و نخود نذری تعارفم میکنی مگه میشه
بگذرم ؟!

به شوخی طعنه زدم: خدا قبول کنه نذر هر کی که
بود !

نفسش رو باصدای بلندی فوت کردو به خودش
اومد و من باز گل کرده بود شیطنتم، وقتی کنار
امیرعلی اینقدر به آرامش رسیده بودم بدون

سایه تردیدها مون! یک تای ابروم رو بالا فرستادم و کف دستم رو
گرفتم جلوی صورتش_بقیه اش رو همونجوری
بخورم یا میدیش به من؟!!!

چشمهایش بازتر شد و ابروهایش بالا پرید که بلند
خندیدم و با شیطننت خم شدم که دستش رو
عقب کشید ...

اخم مصنوعی کردم _لوس نشو دیگه امیرعلی
خودت تعارفم کردی مال من بود دیگه!
معلوم بود کنترل میکنه خنده اش رو ... چون
چشمهایش برق میزد و من با خودم گفتم محیا
فدای اون نگاه خندونت!

مچ دستم رو گرفت و دستم رو بالا آورد دیگه
نلرزیدم ... بی قرار نشدم ... قلبم تند نزد ... فقط با ضربان
منظمش که پر از حس آرامش کنار امیر
علی بودن بود گرمی میداد به همه وجودم...
گرمی شیرین تر از آب نباتهای چوبی کودکانه!
همه نخود هارو ریخت کف دستم توی سکوت
... سکوتی که نه من دوست داشتم بشکنه نه
انگار امیرعلی!

نخودها رو توی دستم فشردم و بازم خندیدم
آروم و بی دغدغه ... با ناز گفتم: دستت درد نکنه
آقا

نگاه آرومش رو دوخت به چشمهام دیگه نمی

خواستم نگاه بدزدم فقط خواستم حرف بزنم...
حرف بزنه! بی هوا پرسیدم_امیرعلی تو نمیترسی از مرده
ها؟

خنده گذرایی به خاطر سوال بچگونه ام صورتش
رو پر کرد

_اولش چرا...یعنی دفعه اول خیلی
ترسیدم...حالمم خیلی بد شد

گردنم رو کج کردم_پس چرا دوباره رفتی...یعنی
چی شدی که دوست داشتی این کار رو بکنی؟
نگاهش رو دوخت به پاش که روی فرش خطوط
فرضی می کشید_دوباره رفتم که ترسم

بریزه....رفتم تا به خودم ثابت کنم این وظیفه
همه ماست که عزیزانمون رو غسل بدیم برای

سفر آخرت و عزیزانمون بدن ما رو و وقتی یکیدیگه به جای ما داره
این کار رو انجام میده باید
ممنونش باشیم نه اینکه...

نذاشتم ادامه بده حس کردم توی صداش حرص
و ناراحتی از چیزیه که حالا خوب میدونستم ...
کشیده گفتم: خوش به حالت ...من اگه جای تو
بودم همون دفعه اول سخته ناقص رو زده بودم
نگاهش باز چرخید روی صورتم و اینبار لبخندش
پررنگ تر بود!

تقه ای به در خوردو صدای عطیه بلند شد_ محیا

...امیر علی ! بیاین نهار بابا تلف شدیم از گشنگی
...خوبه امیرعلی فقط می خواست لباس عوض
کنه! صداش یواشتر شد_ محیا بیا کنفرانسهای
دوستت دارم قربونت برم و بزار برای بعد... گفتم
با شوهرت خلوت کن نه اینکه مارو از گشنگی
تلف کنی!

چشمهام گردشدو مطمئن بودم لپهام حسابی
رنگ گرفته حواسم به صدام نبود و بلند با خودم
گفتم: خفه ات میکنم عطیه بی حیا
صدای خنده ریز امیر علی بهم فهموند که سوتی
دادم اونم حسابی! بدون اینکه سرم رو بلند کنم
رفتم سمت در

_من میرم بیرون تو هم لباسات و عوض کن زود
بیا فکر کنم این خواهر جونت حسابی گشنگی به
مغزش فشار آورده میرم ادبش کنم! صدای بلندتر خنده امیرعلی
بهم فهموند که بازم

با حرص بی پروا حرف زدم و به جای درست
کردن بدتر خراب کرده بودم !
دستهای خیس و یخ زده ام رو گرفتم روی
بخاری

عمه خیره به پوست قرمز شده دست هام گفت:
بهت گفتم ظرفها رو با آب سرد آبکشی نکن
دختر الان زمستونه

لبخند بچگونه ای زدم_آب سرد بیشتر دوست
دارم کیف می‌ده
عمو احمد به طرز صحبت کردن و جمله بندیم
خندید و عمه سرش رو تکون داد_امان از دست
شما دخترها اون یکی هم لنگه خودت‌ه‌لبخند دندون نمایی زدم که
عطیه هم سریع وارد
هال شدو دست‌هاش رو کنار من گرفت روی
بخاری
عطیه _ یخ زدم
زیر لب و از بین دندون هام گفتم: بهتر نوش
جونت
اخم مصنوعی کرد و آروم گفت: تو که کینه ای
نبودی بی معرفت
مثل قبل گفتم: آبروم و بردی دختره دیوونه صبر
کن تا تلافی کنم کارت رو
لبخند مسخره وریزی نشست روی
صورتش_چون تو اصلاً قصد ازدواج ندارم میدونی که امسال
دوباره می‌خوام بشینم برای
کنکور بخونم
لبهام رو متفکر جمع کردم و از بحث دل‌خوریم
بیرون اومدم_دیوونگی کردی امسال انتخاب
رشته نکردی بیکاری یک سال دیگه بخونی؟
دست‌هاش رو پشت و رو کرد تا پوست قرمزش

گرم بشه_ رتبه ام خوب نبود
_خب انتخاب رشته می کردی سال دیگه هم
کنکور می دادی
دستهایش رو به هم کشید_ خب حالا ته دلم و
خالی نکن عوض این حرفها بگو ایشاالله رشته
خوبی قبول بشی من چشمهام درآد!
خنده ام گرفت_ خیلی بی ادبی عطیهعمو احمد_ دخترای بابا چی به
هم میگین بیاین
چایی یخ کرد
نگاهی به سینی پر از چایی انداختم رسم این
خونه عوض شدنی نبود... بعد نهار حتما باید
چایی می خوردن به خصوص عمو احمد...عطیه
زودتر از من کنار عمو نشست و لیوان چاییش رو
برداشت
عطیه_ سهم چایی محیاهم مال من... این دردونه
که چایی نمی خوره بابا جون تعارفش می کنین
_واقعا چایی نمی خوری؟
همه نگاه ها چرخید روی امیر علی و عطیه
باشیپنت گفت: یعنی بعد یک ماه که خانومته ویک عمر که
دختر داییده و از قضا خیلی هم خونه
ما بوده نمیدونی چایی نمی خوره؟
همه به عطیه خندیدیم و امیر علی چشم غره
ریزی به عطیه رفت...

عمو احمد کوچیکترین لیوان چایی رو
برداشت_حالا بیا این یکی رو بخور ...چایی
دارچین های عمه خانومتون خوردن داره
با تشکر لیوان رو از عمو گرفتم و پهلوی امیر
علی روی زمین نشستم همون طور که نگاه ماتم
به رو به رو بود آروم گفتم _ زیاد چایی دوست
ندارم مگر چی بشه یک فنجون اونم صبح می
خورم سرش چرخید و توی چشمهایش هزار تا حرف
بود وبا صدای آرومی گفت:دیشب فکر کردم
چون خونه عمو اکبره اینجوری گفتمی... یعنی
میدونی...

پریدم وسط حرفش حالا خوب می فهمیدم علت
نگاه زیر چشمی دیشبش رو!
دلخور گفتم: امیرعلی فکرت اشتباه بوده من اگه
قرار بود مثل فکر تو دیشب رفتار می کردم پس
نه باید شیرینی می خوردم و نه میوه... من فقط
چایی نخوردم...فکرت اشتباه بوده مثل چند دقیقه
پیش توی اتاق... راجع به من چی فکر می کنی ؟
چرا زود قضاوتم می کنی؟سرش رو پایین انداخت و انگشتش رو
دایره وار
لبه لیوان بخار گرفته از چایی می کشید_درست
می گی ببخشید !
لبخند گرمی همه صورتم رو پر کرد و باتخسی

گفتم: بخشیدم

بازم لبهاش خندید ...امروز چه روز خوبی شده
بود پراز خنده بدون اخمهای امیرعلی!
_حالا میشه بهم قند بدی چایم رو بخورم...از
چایی تعارفی عمو احمد نمیشه گذشت
بدون اینکه به من نگاه کنه از قندون دوتا نبات
باطعم هل برداشت و و گذاشت کف دست دراز
شده من ...خواستم اعتراض کنم! نبات دوست
نداشتم ولی یک خاطره باز توی ذهنم تداعی شدمثل همه
وقتهایی که کنارقند توی قندونها نبات
میدیدم اونم باعطر هل!

بازم بچه بودیم... اومده بودم دیدن عطیه ولی
رفته بود بیرون با عمو ...عمه برام چایی ریخته
بود و بازم قرار بود به خاطر اصرارش بخورم
...کسی توی هال نبود و من با غر غر قندون پر از
نبات رو زیرورو می کردم

_دنبال چی میگردی تو قندون

قیافه ناراحتم رو به سمت امیر علی گرفتم و
لبهام رو جمع کردم_قند می خوام نبات دوست
ندارم

نزدیکم اومد و یک نبات از قندون برداشت _ولی
با نبات هم چایی خوشمزه استشونه هام رو بالا انداختم که نبات
دستش رو

گرفت نزدیک دهنم و بادستهای خودش نبات رو
به خوردم داد ... منتظر شد تا نظرم رو بدونه و من
گفتم: طعمش خوبه ولی وقتی قند باشه... قند
بهتره

لبخندی به صورتم پاشیده بود که همه وجودم
هنوز گرم میشد وقتی این خاطره یادم می اومد!
به نباتهای کف دستم نگاه کردم و بهشون لبخند
زدم... این دومین دفعه ای بود که از امیرعلی
نبات می گرفتم برای خوردن چایی... پس مطمئنا
چایی بیشتر مزه میداد با این نبات ها به جای
قند! چه جمعه قشنگی بود برام... شب با خاطرات پر
از حضور امیرعلی خوابم برد... پر از خاطره های
خوب در کنار بعضی فکرها که آزارم می دادو
حاصل حرفهای عطیه بود!

امشب نوبت مامان بود دامادش رو پاگشا کنه
دوشبی بود امیرعلی رو ندیده بودم و تلفن هامون
هم توی یک احوالپری ساده خلاصه میشد به
خواسته ی امیرعلی که زود خداحافظی میکرد!
...انگار وقتی امیرعلی من رو نمیدید خیلی ازش
دور میشدم و مثل یک غریبه!
باشونه موهام رو به داخل حالت دادم و با یک تل
عروسکی روی سرم جمعشون کردم... موی کوتاه به صورت کردم
بیشتر میومد هرچند خیلی

وقتها دوست داشتم و اراده می کردم بلندشون
کنم ولی آخر به یک نتیجه میرسیدم چون حوصله
ندارم به موی بلند برسم موی کوتاه بیشتر بهم
میاد!

چند دونه ریز زیر ابرو هام در اومده بود هنوز هم
صورتم به موچین های تیز عادت نکرده بود...همه
وجودم پر از خنده شد روز اول که ابروهای
دخترونه ام پهن و مرتب شده بود نزدیک نیم
ساعت فقط به خودم توی آینه خیره شده بودم و
چه لذتی برام داشت حالا که کسی شریک
زندگیم میشد و صاحب زیبایی های صورتم از
حالت دخترانه دراومده ام و چهره ام خانومی
شده بود...!حالا که می دونستم هر نگاه هرزینمیتونه روی صورتم
بشینه و این قشنگ شدنم
فقط میشه برای امیرعلی!
باصدای زنگ در دویدم از اتاق بیرون ولی قبل از
رسیدن به آیفون محکم خوردم به محسن که
آخش بلند شد
محسن_چته تو شوهر ندیده!
خجالت کشیدم از این حرفش جلوی مامان بابای
خندون و نیشگونی از بازوش گرفتم که دادش
هوارفت
محمد در رو باز کرد_خب بابا بیا برو تو حیاط

استقبال شوهرت کشتی داداش دوقلوم رو
حس می کردم صورتم سرخ شده و صدای خنده
بابا بلندتر شد.. قدمهام رو تند کردم سمت حیاطوهمون طور که از
کنار محمد رد میشدم گفتم:
دارم براتون دوقلوهای خنگ

محمد به محسن روبه روش چشمکی زد و با
تخسی گفت: خب حالا برو فقط مواظب باش این
قدر هول کردی شصت پات نره تو چشمت
دلم نیومد بدون نیشگون از کنارش بگذرم گاهی
شورش رو در می آوردن این دوقلوها برای اذیت
کردن من.

با قدمهای تندم تقریبا پریدم جلوی امیر علی
...چون سربه زیر بود با ترس یک قدم عقب
رفت و من نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم
_سلام...ترسوندمت ؟

نفس بلندی کشید _سلامدستم رو جلو بردم _خوبی؟
به دستم نگاهی کردو سرش کلافه پایین افتاد
_ممنون

بچگانه گفتم: امیرعلی دستم شکست
انگار کلافه تر شد_چیزه محیا ببین... من...
آروم دستم مشت شدو کنارم افتاد_بیخیال
دوست نداری دست بدی نده
پوفی کرد و سرش بالا اومد و دستهایش هم

جلوی صورتم_قصه نباف...دستهام سیاه بود
...میدونم که باید دستهام رو میشستم...میدونم
که..پریدم وسط حرفش _خب حالا مگه چی شده
چرا این قدر عصبی؟...سیاه بودن دستها
طبیعیه چون شغلت این رو ایجاب میکنه
بازهم چشمهاش پر از سوال شدو تعجب... ولی
زود نگاه ازم گرفت_به هر حال میدونم اشتباه
اینجوری مهمونی رفتن ولی خب نشد...
کلافگی و عصبی بودنش من رو هم کلافه می
کردو نمیفهمیدم چرا...
نمی خواستم ببینم امیر علی ام رو این قدر کلافه
فقط به خاطر دستهای سیاهش !
لحنم رو شیطون کردم _خب حالا انگار رفتی
خونه غریبه... بعدش هم با من که میتونی دست
بدیبازم نگاهش تردید داشت که دستهام رو جلو
بردم و دست هاش رو گرفتم و لبخند زدم باهمه
وجودم ناب...از اون لبخندهایی که همیشه
دوست داشتم بپاشم به صورتش_خسته نباشی
نگاهمون چند لحظه گم شد توی هم و باز
امیرعلی زود به خودش اومد_محیا خانوم دستات
روسیاه کردی
بابی قیدی شونه هام رو بالا انداختم _مهم
نیست میشورم

خواستم عقب بکشم که دستهام رو محکم گرفت
و اینبار من پر از تعجب و پرسش خیره شده ام
به چشمهایش...بعید بود از امیرعلی!
چین ظریفی افتاد روی پیشونیش_بدت نمیاد؟ باپرسش خندیدم
_ازچی؟

دستهای گره کرده امون رو بالا آورد_ اینکه
دستهام سیاهه و بوی روغن ماشین میده
با بهت خندیدم _بی خیال امیرعلی داری سربه
سرم میزاری؟

اخمش بیشترشد_سوال پرسیدم محیا!
لبخندم جمع شدو نگاهم مات.. که دستهامون رو
گرفت جلوی دماغم_بوش اذیتت نمیکنه؟
از بوی تند روغن ماشین و بنزین متنفر بودم ولی
نمیدونم چرا امشب اذیت نشدم !
تازه به نظرم دوست داشتنی هم اومد وقتی که
قاطی شده بود باعطر دستهای خسته امیر علی!آروم سرتکون
دادم و نفس عمیقی کشیدم_نخیر

اذیتم نمی کنه؟ به چی می خوای بررسی ؟
نمیفهمم منظور حرفهاو طعنه هات رو!
نگاه آرومش که سر خورد توی چشمهام بازم
لبخند نشست روی لبم و بی هوا شدم اون محیا
عاشق و خیال پردازیهاش ! هردودستش رو به
هم نزدیک کردم و بوسه نرمی نشوندم روی

دستهایش و بازم نفس کشیدم عطر دستهایش رو
که امشب عجیب گرم بود !
بازم شکه شدو یک قدم عقب رفت ولی
دستهایش بین دست هام موند
مهربون گفتم: آب حیاط سرده بیا بریم روشویی
توی راه رو دستهایش رو بشور چشمهایش رو روی هم فشرد محکم!
این بار
نفهمیدم عصبی بود یا کلافه! نفسش رو که
با صدا بیرون داد باهم رفتیم توی خونه
در دستشویی توی راهرو رو باز کردم و خودم
رفتم سمت هال
_ صبر کن کجا میری؟
نگاهم و چرخوندم روی امیرعلی که باز اخم
ظریفی داشت
_ میرم تو خونه دیگه .. توهم دستات و بشور و بیا
شیر آب رو باز کردو دستهایش رو صابون میزد
_ بیا اینجا
ابروهام بالا پرید و رفتم نزدیک! بدون اینکه به من نگاه کنه
گفت: بیا دستهایش و
بشور
شونه هام رو بالا انداختم و دستهام رو زیر شیر
آب گرم با صابون شستم و نگاه خیره امیر علی
هم روی من بود

خواستم شیر آب رو ببندم
_ صبر کن محیا
با پرسش به صورتش نگاه کردم که دستهایش رو
خیس کرد _ چشمهایش رو ببند
از شدت تعجب خندیدم و چشمهام رو بستم ... به
ثانیه نرسید که دستهای خیس امیر علی نشست
روی صورتم و انگشتش رو محکم روی لبم و
لپهام کشید ... دوبار این کار رو تکرار کرد و من بدون باز کردن
چشمهام ... لبریز شده بودم از
حس خوب !

نرمی حوله رو روی صورتم حس کردم
_ دیگه این کار و نکن صورتت سیاه شده بود
صورتم رو خشک کردم باز بی اختیار لبخند زدم
و شیطنتم جوشید و تخس گفتم: قول نمیدم
صدای نفس آرومش رو شنیدم ... خدایا چه خوب
که در این حوالی که من هستم و امیر علی همیشه
تو هستی که برام لحظه هایی بسازی یاد موندنی
تر از خاطره های بچگی ام !
امیر علی با بابا حرف میزد و به شوخی های
محمد و محسن می خندید ولی نمیدونم توی اون
نی نی چشمهایش چرا یک تردید و کلافگی بود که از سر شب داشت
اذیتم می کرد .. درست بعد از
وقتی که با مهربونی صورتم و شست ولی صدای

گرفته و ناراحتش ازمن می خواست دیگه این کار
رو نکنم !

حسابی توی فکر بودم و پوست دور سیبم رو
مارپیچ می گرفتم... با بلند شدن امیر علی بی
حواس و هول کرده گفتم: کجا میری؟
چشمهای امیرعلی گرد شدو بعد چند ثانیه صدای
خنده همه رفت بالا و من خجالت زده لب پایینم
رو گزیدم

محمد_نترس شوهر ت نمی خواد فرار کنه
محسن با لودگی گفت: هرچند اگه فرار هم بکنه
من یکی بهش حق میدمهنوزهم خنده ها ادامه داشت و من
بیشتر خجالت
کشیدم

مامان سرزنشگر گفت: خجالت بکشین شمادوتا
دیگه... خب دخترم سوال پرسید!

محسن هنوزم می خندید_بی خیال مامان آقا
امیرعلی حالا از خودمونه ...دیگه میشیم سه به
یک دلم میسوزه برای این یکی یکدونه اتون
چشم غره ای به محسن و محمد که خنده
هاشون بیشتر هم شده بود رفتم ...امیرعلی هم
هنوز بی صدا می خندید و من خوشحال شدم از
این سوتی بدی که دادم ولی امیرعلی رو خندوند
!نگاهش رو دوخت به چشمهام و آروم گفت:

میرم به ماشین دایی یک نگاهی بندازم مثل
اینکه یک ایرادی داره
همه صورتم پراز لبخند رضایت شدو خوشحالی
از این توضیحی که امیرعلی به من داده بود !
_خوبی مادر جون ؟ شوهرت کجاست؟
چادرم رو به جالباسی دم در آویز کردم و
همونطور که گونه مامان بزرگ رو می بوسیدم
گفتم: حتما تعمیرگاه... راستش امروز باهاش
صحبت نکردم با عمه میاد دیگه!
مامان بزرگ هم صورتم رو بوسید_امان از شما
جوون ها...الان تو باید بدونی شوهرت کجاست
دختر!لبخند مظلومی زدم و بحث رو عوض
_امشب عمه هدی و عمو مهدی هم میان ؟
مامان بزرگ هم قدمم شد و مثل همیشه از درد
دستش روی زانوش بود
_مهدی جایی دعوت بود ولی هدی گفت اگه آقا
مصطفی زودتر بیاد خونه میان
لبخندی به صورت مامان بزرگ پاشیدم خوب بود
که دیگه دنباله ماجرا رو نگرفت تا توبیخم کنه!
_چه خوب دلم تنگ شده برای همه
مامان بزرگ هم با خنده سرش رو تکون داد و
من با دیدن بابابزرگ رفتم سمتش.
دستم روی شونه بابابزرگ گذاشتم که بلند نشه و

گونه زبرش رو بوسیدم_سلام بابابزرگ خوبین؟
دست بابابزرگ هم حلقه شد دور شونه ام و
صورتش رو بوسیدم_ سلام دختر بابا خوبی؟ کم
پیداشدی

لبم رو گزیدم_ ببخشید
بابابزرگ با همون لبخندی که همیشه روی
صورتش بود نگاهم کرد- پس پسر من کو اونم کم
پیدا شده!

با گنجی گفتم _پسرتون؟
بابا چون حواسش به ما بود با خنده و بلند گفت:
امیرعلی دیگه

ابروهام و بالا دادم و نگاه بابابزرگ خندون شد از
آهان گفتن بامزه من! خیلی دلم می خواست حداقل گله کنم
پیش

بابابزرگ از این نوه اش که حالا شوهر بود و همه
توقع داشتن من ازش خبر داشته باشم ولی
خودش از من خبری نمی گرفت و منم همیشه بی
خبر از احوالش!

فقط تونستم جوابی رو که به مامان بزرگ دادم
رو دوباره طوطی وار بگم
-با عمه میاد !

مامان با سینی چایی وارد هال شد و من نفهمیدم
مامان کی وقت کرد چادرمشکیش رو با رنگی

عوض کنه و چایی بریزه بیاره به هر حال من
خوشحال شدم چون تونستم از زیر نگاهها و بقیه
سوالها فرار کنمطبق عادت همیشگی ام به آشپزخونه سرک
کشیدم مهتابی بزم پر پر میزد یادش به خیر
بچه که بودم هروقت مهتابی اینجوری میشد فکر
می کردم داره عکس میگیره و سعی می کردم
خوشگل باشم پیام تو آشپزخونه! بلند خندیدم با
خودم از فکر دیوونه بازی بچگی هام !
مرغ های خوشمزه زعفرونی روی گاز بودو عطر
برنج ایرانی و کره محلی که همیشه مامان بزرگ
باهاش غذا درست می کردباعث میشد آدم
حسابی احساس گشنگی بکنه... عاشق این دور
همی هایی بودم که همه خونه بابابزرگ جمع می
شدیم چه قدر این شام های دسته جمعی و
صدای خنده های بلند و شلوغ بازی ما بچه ها
لذت داشت . البته قدیم یک حال و هوای دیگهداشت همه بچه
بودیم و مجرد ولی حالا دوپسر و
دودختر عمو مهدی عروس شده بودن وحنانه
عمه هدی از حالا برای کنکور می خوند وچیکار
میشد که همه دور هم باشیم با جمعیتی که بیشتر
شده بود !
اول از همه عطیه وارد هال شد مثل همیشه باهمه
سلام و احوالپرسی کرد و آخر از همه اومد سمت

من و شال روی سرم رو که عقب رفته بود کشید
جلو

عطیه_درست کن این شالت رو امیرمحمد هم
هستتتعجب کردم و همونطور که شالم رو مرتب می
کردم که همه موهام رو بپوشونه گفتم: علیک
سلام

لبخند دندون نمایی زد_بهت سلام نکردم؟! خب
سلام!

خندیدم و زیرلب زهرماری نثارش کردم
امیر محمد ؛ امیرسام رو که من برای بغل
کردنش دستهام رو دراز کرده بودم ؛ توی بغلم
گذاشت ...عاشق این لپهای سفیدش بودم و
چشمهای درشت میشی رنگش که از مامانش
ارث برده بود.خوب بود غریبی نمی کرد من هم محکم تو بغلم
چلوندمش و بعد جواب احوالپرسی امیر محمد رو
دادم ...!

نفیسه با لبخند نزدیکم شد_سلام محیا جون
خوبی؟

صورتتم رو از صورت یخ کرده ی امیرسام جدا
کردم و با نفیسه دست دادم_سلام ممنون... شما
خوبین ؟

لبخند پررنگتری به صورت پسر کوچلویش که
توی بغل من بود زد _ممنون ...اذیتت نکنه؟

دوباره محکم به خودم فشردمَش_نه قربونش
برمنفیسه رفت سمت مامان که امیرعلی رو دیدم با
همه احوالپرسی کرده بود و نگاهش روی من بود
...گرم شدم از نگاهش که با یک لبخند آروم بود!
قدم هام رو بلند برداشتم سمتش و با لبخندی به
گرمی لبخند خودش سلام کردم
_سلام

انگشت تا شده اشاره اش رو روی گونه امیرسام
کشیدو نگاه دزدید از چشمهام که داد میزد
عاشقتم امیرعلی!
_سلام...خوبی؟

بد نبود کمی طعنه زدن وقتی اینقدر دلتنگ
میشدم و اون بی خیال بود!
_ممنون از احوالپرسی های شما!بوسه کوتاهی به گونه امیرسام زد
و نگاهش رو

دوخت به چشمهام _طعنه میزنی؟
بازمن طاقت نیاوردم و نگاهم رو دوختم به دست
کوچیک امیرسام که محکم پیچیده شده بود دور
انگشت امیرعلی ...سکوت کردم ...نفس آرومی
کشید

امیرعلی_ هنوز با خودم کنار نیومدم محیا
خانوم... طعنه نزن! هنوز پر از تردیدم و ترس از
آینده

باز سرم پرشد از سوال !نگاهم رو دوختم به
چشمهایی که لایه ی غم گرفته بود از حرفش!
آینده ترس داره ؟به چی شک داری امیرعلی ؟امیرعلی ترس داره
خانومی ! وقتی صبرو

تحملت لبریز بشه! وقتی حرف مردم بشه برات
عذاب ! وقتی برسی به واقعیت زندگی!وقتی...
پریدم وسط حرفش... خانومی گفتنش آرامش
پشت آرامش به قلبم سرازیر کرده بود! مگر مهم
بود این حرفهایی که می خواست از بین ببره این
آرامش رو!

_ من نمیفهمم معنی این وقتی گفتن ها رو
...دلیل ترست رو از کدوم واقعیت! ولی یک
چیزی یادت باشه من از روی حرف مردم زندگی
ام رو بالا پایین نمی کنم ...من دوست دارم
خودم باشم خود خودم در کنارتو پر از حضورتو
مگه مهم حرف مردمی که همیشه هست؟!!!چشمهاش حرف
داشت ولی برق عجیبی هم میزد
و من رو خوشحال کرد از گفتن حرفی که از ته
قلبم بود!

امیرسام رو محکم بوسیدم و گذاشتمش توی
بغل امیر علی_حالا هم شما این آقا خوشگله رو
نگه دار تا من برم یک سینی چایی بریزم بیارم
خستگی آقامون دربره دیگه هر وقت من و ببینه

ترس برش نداره و شک کنه به دوست داشتن
من!

لبخند محوی روی صورتش نشست و برق
چشمهایش بیشتر شد و کلا رفت اون لایه غمی
که پرده انداخته بود روی نگاهش...ولی منحسابی خجالت
کشیدم از جمله هایی که بی پروا
گفته بودم!

باز آشپزخونه شده بود مرکز گفتگوهای خانومانه
...عطیه هم چایی می ریخت و رنگ چایی هر
فنجون رو چک می کرد بعد از آبجوش ریختن!
غرزدم _خوبه رفتی یک سینی چایی بریزی ها
یک ساعته معطل کردی!
آخرین فنجون رو توی سینی گذاشت_چیه
صحبتاتون با آقاتون گل انداخته بود که! بیچاره
داداشم و وایستاده گرفته بودی به صحبت! حالا
چی شد یاد چایی افتادی نکنه گلو آقاتون خشک
شده؟!مشتتم رو آروم کوبیدم به بازوش_به تو چه بچه
پرو!

سینی رو چرخوندم و از روی کابینت برداشتم
عطیه_آی آی خانوم کجا؟ سه ساعت دارم
زحمت می کشم چایی خوشرنگ میریزم اونوقت
تو داری میری برای خودشیرینی!
چشم غره ظریفی بهش رفتم که مامان و نفیسه

جون به ما خندیدن و عمه از من طرفداری کرد
عمه_ عطیه این چه حرفیه (...روبه من ادامه داد)
بروعمه دستتم درد نکنه امیرعلی که حسابی
خسته است ظهرهم خونه نیومده بود بچه ام...
خدا خیرش بده باباش رو باز نشسته کرده
خودش همه کارها رو انجام میدهتوی دلم قربون صدقه امیرعلی
رفتم که خسته

بود ولی بازم باهمه سرحال و مهربون احوالپرسی
کرده بود... لبخندی بی اختیار روی صورتم و پر
کرد که از نگاه نفیسه دور نموندو یک تای ابروش
بالا پرید !

_فکر نمی کردم من و تو باهم جاری بشیم محیا
جون!

با حرف نفیسه که کنار من نشسته بود نگاه از
امیرعلی گرفتم که داشت با یک توپ نارنجی با
امیرسام بازی می کرد!

خنده کوتاهی کردم_حالا ناراحتین نفیسه خانوم
خندید_نه این چه حرفیه دختر ! فقط فکر نمی
کردم جواب مثبت بدی!بی اختیار یک تای ابروم بالا رفت و نگاهم
چرخید روی امیرعلی که به خاطر نزدیک بودن به
ما صدای نفیسه رو شنیده بود ...حس کردم توپ
توی دستش مشت شد !
_چرا نباید جواب مثبت میدادم؟

صداش رو آروم کرد و زد به در شوخی
_خودمونیم حالا محض فامیلی بود دیگه
...رودربایستی و دلخوری نشه و از این حرف ها !
با تعجب خندیدم به این بحث مسخره_نه اتفاقا
خودم قبول کردم بدون دخالت یا فکر کردن به
این چیزهایی که میگید !
اینبار نوبت نفیسه بود که به جای یک ابرو هر دو
لنگ ابروهای کوتاه و رنگ کرده اش بالا بپره_خوبه...! راستش تو
این دوره و زمونه کمتر
کسی با این چیزها کنار میاد؟
گیج گفتم: متوجه حرفتون نمیشم!
لبخند ظاهری زد_خب می دونی محیا جون شما
وضعیت زندگی خوبی دارین بابات تحصیلکرده و
کارمند بانکه خودتم که به سلامتی داری دانشجو
میشی و یک خانوم تحصیل کرده!
حس کردم حرفهای عطیه می چرخه توی سرم و
بی اختیار اخم کردم_خب؟؟!
الکی خندید معلوم بود حرص می خوره از اینکه
زدم به در خنگی _ درسته امیر علی پسر عمه
اته... نمی خوام بگم بده ها نه... ولی خب تو فکر
کن احمد آقا بیسواده و با کلی سختی که کشیده‌اصلا پیشرفت
نکرده ...من هم بابای خودم اول
همون پایین شهر زندگی میکرد و شغلش کفش

دوزی بوده ولی حالا چی ماشاالله بیا و ببین الان
چه زندگی داره ! میدونی محیا دلخور نشو
منظورم اینکه خیلی ها اصلا نمیتونن پیشرفت
کنن مثل همون تعمیرگاهی که هنوزم احمدآقا
اجاره اش داره و خونه اشون که پایین شهره
...امیرعلی هم به خودش بد کرد درسته درسش
خوب بودو رشته اش مکانیک بودو عالی ! ولی
خب وقتی انصراف داده یعنی همون دیپلم ! تو
این روزگارهم برای دخترها مدرک و ظاهر خیلی
مهمه ! راستش باور نمی کردم تو جوابت مثبت
باشه چون هر کسی نمیتونه با لباسهایی کههمیشه کثیف هستن
و پر از روغن ماشین و ظاهر
نامرتب کنار بیاد !

مغزم داشت سوت می کشید تازه می فهمیدم
دلیل رفتارهای چند شب پیش امیرعلی رو که
خونه ما بود دلیل کلافگیش رو بی اختیار بالحن
تندی گفتم: ولی امیرعلی همیشه مرتب بوده!
بازم به خنده الکیش که حسابی روی اعصابم بود
ادامه داد_آره خب... ولی خب شغلش اینجوریه
دیگه به هر حال اثر این شغلش بعد سالها رو
دستهای میمونه ! خلاصه اینکه فکر کنم
فرصتهای خوبی رو از دست دادی محیا چون
حس بدی داشتم هیچوقت مهم نبود برام بالای

شهر پایین شهر بودن...هیچوقت اهمیتنمیدادم به مدرک
درسی!...من برای آدمها به

اندازه شعورشون احترام قائل بودم و به نظرم
عمو احمد بی سوادى که پیشرفت نکرده بود برام
دنیایی از احترام بود به جای این نفیسه ای که
بامدرک فوق لیسانسش آدم ها رو روی ترازوی
پولداری و لباسهای تمیزو مارک اندازه می کرد
وبه شغل و باکلاس بودشون احترام میزاشت به
جای شخصیت آدم بودن که این روزها کم پیدا
میشد !

لحنم تلخ تر از قبل شد_ خواستگاری امیرعلی
برام یک فرصت طلایی بود من هم از دستش
ندادم!انگار دلخور شد از لحن تلخم_ترش نکن محیا
چون هنوز کله ات داغ این عشق و عاشقیا تو
سن کمه توه...واستا دانشجو بشی بری تو
محیط دانشگاه اونوقت ببینم روت میشه به همون
دوستهات بگی شوهرت یک دیپلمه است و
وتعمیرکار ماشینه اونم کجا پایین شهر و تازه با
اون همه سخت کار کردنش یک ماشین هم هنوز
از خودش نداره!

مهم نبود حرفهای نفیسه اصلا مهم نبود من مال
دنیا رو همیشه برای خود دنیا میدیدم!چه کسی و
میشد پیدا کرد که ماشین و خونه اش رو با

خودش برده باشه توی قبر ! پس اصلا مهم نبود
داشتن این چیزها ...مهم قلب امیرعلی بود که پر
از مهربونی بود ...مهم امیرعلی بود که از عمواحمد بی سواد خوب
یاد گرفته بود احترام به

بزرگتر رو... مهم امیرعلی بود که موقع نمازش
دل من می رفت برای اون افتادگیش!مهم
امیرعلی بود که ساده می پوشیدولی مرتب و
تمیز!

صدام میلرزید از ناراحتی_نفیسه خانوم اهمیت
نمیدم به این حرفهایی که میگین این قدر
امیرعلی برام عزیز و بزرگ هست که هیچ وقت
خجالت نکشم جلوی دوستانم ازش حرف بزنم
... مهم نیست که از مال دنیا هیچی نداره مهم
قلب و روح پاکشه که خوشحالم سهم من شده !
به مذاقش خوش نیومد این حرفهای من اخم
کرده بود_خریدار نداره دیگه محیا جون این حرفها...وقتی که
وارد محیط دانشگاه شدی و

یک پسر تحصیلکردو آقا و باکلاس دلش برات
بره اونوقته که میفهمی این روزها این حرفها
اصلا خریدار نداره بیشتر شبیه یک شعاره برای
روزهای اولی که آدم فکر میکنه خوشبخت ترین
زن دنیاست !

_شاید خوشبختترین زن دنیا نباشم ولی این و

میدونم من کنار امیرعلی خوشبخت ترینم و شعار
نمیدم ... اگه واقعا محیط دانشگاه جوریه که هر
نگاهی هرز میره حتی روی یک خانوم شوهر دار
ترجیح می دم همین الان انصراف بدم همون
دیپلمه بمونم بهتر از اینکه بخوام جایی درس و
ادامه بدم که دنیا رو برام با ارزش میکنه و
آدمهای با ارزش رو بی ارزش!دیگه مهلت ندادم بهش برای ادامه
حرفهای

مسخره اش که حسابی عصبی ام کرده بود به
خاطر احترام ببخشیدی گفتم و بلند شدم...بدون
نگاه کردن به کسی از حال بیرون اومدم و رفتم
توی حیاط ...نفس عمیق کشیدم یک بار
...دوبار...سه بارهوای سرد زمستونی خاموش
میکرد آتیشی که از حرص و عصبانیت توی
وجودم جوشیده بود!

نمیدونستم نفیسه چطور روش میشد جلوی من
پشت سرامیرعلی بد بگه که شوهرم بود یا عمو
احمدی که شوهر عمه ام و پدرشوهر خودش
...!نمیدونم تا حالا یک درصدم با خودش فکر
نکرده این امیرمحمدی رو که حالا باکلاسه و
تحصیلکرده به قول خودش , حالا هم برانشوهرنمونه زیر دست
همین عمو احمد بی سواد
بزرگ شده و آقا! فکرنکرده که با سختی هایی که

همین عمو احمد کشیده امیرمحمد تحصیل کرده
و شده مهندس !

حالا به جای افتخار کردن این باید میشد مزد
دست عمو احمدی که کم نذاشته بود توی پدری
کردن حتی احترام به عروسی که یادم میاد برای
جلسه عروسیش هرچی اراده کرده بود عمو کم
نذاشته بود براش!

_سرده سرما می خوری!

با صدای امیرعلی نگاه به اشک نشسته ام رو از
درخت خشک شده باغچه گرفتم و به امیرعلی که
حالا داشت لبه پله کنارم مینشست دوختم امیرعلی هم صورتش
رو چرخوند و نگاهش رو
دوخت توی چشمهام و من بی اختیار اشکهام
ریخت

نفس بلندی کشید و نگاه از من گرفت و با صدای
گرفته ای گفت: گریه نکن محیا !

نگاهش روی همون درخت خشکیده انار ثابت
شد با یک پوزخند پر از درد گفت: حالا فهمیدی
دلیل تردیدهام رو, ترسهام رو... اصرارم برای نه
گفتنت رو! زن داداش زحمت کشید به جای من
گفت برات!

نگاهم رو دوختم به دستهام که از سرما
مشتشون کرده بودم _ تو هم دنیا رو , آدم ها رو

از نگاه نفیسه خانوم میبینی؟ نفسش روداد بیرون که بخار بلندی
روی هوا

درست شد_ نه!

پوزخندی زدم_ پس لابد فکر کردی من ...

نذاشت ادامه بدم_ محیا جان...

منم نذاشتم ادامه بده و پر از درد گفتم: محیا جان!

حالا! امیرعلی؟ چرا قضاوتم کردی بدون اینکه من

و بشناسی؟ واقعا چی فکر کردی درمورد من؟

امیرعلی_ زندگی یک حقیقت محیا بیا باهم

روراست باشیم سعی نکن نشون بدی بی اهمیت

بودن چیزهایی رو که برات مهم هستن و بعدا

مهم میشن!

_هیچوقت دورو نبودم و دلم نمیخواه بشم! نگاهش چرخید روی

نیم رخم ولی

سرنچرخوندم_ نگفتم دورویی!

_همه حرفهای من و نفیسه خانوم روشنیدی؟

پوفی کردو به نشونه مثبت سرتکون داد

_خوبه پس جواب های منم شنیدی! همه

حرفهام از ته قلبم بود نه از روی احساسات ...از

روی عقل و منطق بود! امیرعلی من آدمها رو با

مال دنیا و هر چیزی که قراره برای همین دنیا

بمونه متر نمیکنم

امیرعلی_ کلاسها از کی شروع میشه؟

اینبار من سرچرخوندم روی نیم رخش _ پس
فردا... که چی ؟ به چی میخوای بررسی ؟ به
حرفهای نفیسه ؟ مگه من الان کم دیدم آدمی رو که اطرافم
پولدار بودن و به قول امروزی ها
باکلاس !

دستهایش رو توی جیب شلوارش فرو کرد _ نه
خب ... ولی محیط دانشگاه فرق میکنه ... یک
تجربه جدیده !

_ نزدیک سه سال و نیم رفتی ... فقط یک ترم
مونده بود درست تموم بشه که انصراف دادی ...
ولی ندیدم عوض بشی تو این محیطی که به قول
خودت فرق داره !

نفس پرصداش اینبار آرومتر بود که گفتم : راضی
نیستی انصراف میدمتند گفت : من کی همچین حرفی زدم ... اتفاقا
خیلی هم خوبه ! شنیدم قبول شدی خوشحال
شدم

پوزخند زدم بی اختیار _ جدا!!!!!!
_ طعنه نزن محیا خانوم گفتم که پر از تردیدم
... میترسم نفسم بند بشه به نفست و یک جایی
تو کم بیاری ! میدونی که اونقدر درآمد ندارم که
هر چی اراده کنی بتونم برات بخرم ! میبینی که
حتی یک ماشین معمولی رو هم ندارم ... نمیتونم
به جز یک خونه آپارتمانی نقلی اطراف خونه

خودمون جایی دیگه رو اجاره کنم! تک دختر
بودی دایی برات کم نذاشته میترسم نتونی تحمل
کنی این سختی هارو! پولدار نیستیم امیرعلی... تو پرغو بزرگ
نداشتم

...ماهم روزهای سخت زیاد داشتیم! روزهایی که
آخر ماه حقوق بابا تموم شده بود وما پول لازم!
باسختی غریبه نیستم! یاد گرفته ام باید زندگی
کنیم کنارهمدیگه تو سختی، آسونی! آدمها با
قلبشون زندگی میکنن امیرعلی... قلبت که بزرگ
باشه مهم نیست بالای شهر باشی یا پایین شهر
...مهم نیست پولدار باشی یا بی پول...مهم
اینکه خوشبخت باشی با یک دل آروم زیر سایه
خدا که همیشه ذکرویادش تو زندگیت باشه
...من به این میگم مفهوم زندگی!

حس کردم لبهاش خندید آروم!_هنوز هم تردید داری به منی که
از بچگی ذره

ذره عشقت رو جمع کردم توی قلبم؟!
نگاهش چرخید توی صورتم باچشمهای بیش از
حد بازش_شوخی می کنی؟؟!!!

نفس عمیقی کشیدم و به جای چشمهایش به
سرشونه اش نگاه کردم_نه! همیشه احساس
گناه میکردم... بهم یاد داده بودن فکر کردن به
نامحرمم گناهه! چه برسه به من که همیشه برای

خودم رویاپردازی کنار تو بودن می کردم و
هر شب با خاطره هایی که نمیدونم چطوری توی
ذهنم موندو توی قلبم ریشه دووند خوابیدم!
چطوری دلت اومد به من شک کنی که از وقتی
خودم روشناختم دلم برای این سادگیت میرفت... برای این
موهایی که فقط ساده شونه
میزدیشون ... برای لباسهای ساده و مردونه ات که
همیشه اتو کرده بودو مرتب ... برای عطر
شیرینت که تاشیش فرصخی حس نمیشد که هر
رهگذری رو بیره تو خالصه ولی من همیشه
یواشکی وقتی باعطیه میرفتم توی اتاقت یک دل
سیر بو میکشیدم عطرت رو ! برای تویی که
مردونگی به خرج دادی و به جای ادامه درست
اجازه دادی دستهای تو اوج جوونیت سیاه و
ضمخت بشه ولی بابایی که از بچگی زحمتت رو
کشیده بیشتر از این اذیت نشه! از بچگی هروقت
یادم میاد تو خونه ما تعریف از تو بود ! از
عزاداریهای خالصانه ات و کمک کردنت تا صبح
روز عاشورا... از دست کمک بودنت تو تعمیرگاه... از رفتار و اخلاق
خوبت ... چطور می
تونستم دل نبندم بهت یا فراموشت کنم وقتی
این قدر خوبی!
خجالت میکشیدم سرم رو بلند کنم همه

حرفهایی رو که این چند سال توی دلم تلنبار
شده بود و آرزو میکردم یک روز به امیرعلی بگم !
امشب گفته بودم !

چونه ام رو به دست گرفت و صورتم رو چرخوند
وبه اجبار نگاهم قفل شد به نگاهش که عجیب
دلم رو لرزوند و قلبم رو از جا کند ! چیزی توی
نی نی چشمهایش موج میزد که برام تازگی
داشت...انگار مهر و محبتی بود که مستقیم از
قلبش به چشمهایش ریخته بود!_حرفهای تازه میشنوم نگفته
بودی!

بیشتر خجالت کشیدم از این لحن آرومش که
کمی هم انگار امشب دلش شیطنت می خواست
لب پایینم رو گزیدم_ دیگه چی ؟ همین یک بی
حیایی هم کمم مونده بود که پیام بهت بگم!
خندید کمی بلند ولی از ته دل !_یعنی اینقدر
خوش شانس بودم که یک خوشگل خانومی مثل
تو به من فکرهم بکنه؟
عجیب دلم آروم شد از این لحن گرم و صمیمیش
و تعریف غیر مستقیمش و من هم گل کرد
شیطنتم_واقعا خوشگلم؟خندیدبه لحن شیطون و بچگانه ام ولی
همونطور

که نگاهش میخ چشمهام بود خنده اش جمع
شدو یکباره نگاهش غمگین

لب چیدم _خب زشتم بگو زشتی دیگه ! چرا این
شکلی شدی یکباره؟!
نگاه دزدید از چشمهام و نفس بلندی کشید که
خیلی عمیق بود و نشون از یک حرف نزده پر از
درد _بازم میترسم محیا
دلخور گفتم: این یعنی شک داشتن به من
سریع گفت: نه نه ...نه محیا جان زندگی مشترک
یعنی داشتن بچه! بچه هایی که نمی خوام توی
آینده باشم مایهسرافکندگیشون! برای همین روزاول بهت گفتم
نه تو نه هیچ کس دیگه!
از تصور بچه هامون و فکر امیرعلی اول خجالت
کشیدم ولی زود گفتم:دیدگاه بچه هاهم به مادر و
پدرو تربیت اونا بستگی داره !
_می خوای بگی بابا توی تربیت امیرمحمد کم
گذاشته؟
لب گزیدم _نه نه منظورم اصلا این نبود
پوفی کردو دست کشید بین موهاش _میدونم ولی
قبول کن جامعه هم بی نقش نیست توی تغییر
دیدگاه ها
_قبول دارم حرفت رو ولی نمیشه که از واقعیت
فرار کرد! باید قبولش کرد مهم اینه که تو دیدگاهدرست رو به
عنوان پدر نشون بچه ات بدی !
یادش بدی برای آدم ها به خاطر خودشون

احترام قائل بشه حالا می خواد اون فرد یک
زحمت کش باشه مثل یک رفته گر شهرداری یا
یک غساله مثل عمو اکبرتو یا رئیس یک شرکت
بزرگ ! مهم اینه باید بدونه هرکسی که زحمتی
میکشه باید ازش تشکر کردو هرشغلی جای
خودش پر از احترامه به خصوص شغلهایی که با
این همه سختی هر کسی حاضر نیست به عهده
بگیره و قبول مسئولیت کنه! به نظر من این آدمها
بیشتر قابل احترام وستودنن! باید همه ما این و
یاد بگیریم و یاد بدیم!

بازم خیره شد به چشمهام _قشنگ حرف میزنی
خانومیبازم دلم رفت برای خانومی گفتنش!
دستهایش جلو اومدو برای اولین بار روی موهام
نشست ...موهایی رو که باز از روی حرص و
عصبانیت بهم ریخته بودم رو مرتب کردو برد زیر
شال و من به جای بیقراری انگار بازم به آرامش
رسیده بودم!

دنباله شال روی شونه ام انداخت و من باهمه
عشق نگاهش کردم و بچگانه گفتم: ممنون
لبخندی زد گرم گرم مثل گرمی آفتاب اول بهار
که کنار نسیم سردو خنک لذت داشت وجودم و
گرم کرد!

_بریم توی خونه هوا سردهبلندشد و من خاک پشت شلوارش رو

تکوندم...

نذاشت ادامه بدم و دستم رو گرفت و کشید تا
بلند بشم و قفل کرد انگشتهاش رو بین
انگشتم... امشب انگاری شب برآورده شدن
آرزوهای من بود!
_خلوت کردین؟

هم زمان با هم به در ورودی نگاه کردیم و
امیرمحمدی که با امیرسام بغلش و نفیسه
کنارش آماده رفتن بودن
امیرعلی_دارین میرین داداش؟
امیرمحمد نگاه از روی دستهای گره کرده ما
گرفت_آره فقط اومده بودیم ماما بزرگوبابابزرگ رو ببینیم شام
خونه بابای نفیسه
دعوتیم!

نگاه نفیسه به من اصلا مثل سرشبی نبود انگاری
زیادی دلخور بود به جای من! این اولین دیدار
رسمی من بود بعد از جلسه عقدکنون ... عجب
جاری بازی شده بود امشب!
چند قدم نزدیکتر اومدن که لبخندی به صورت
نفیسه زدم ...عادت نداشتم به دلخوربودن و
دلخوری!

_کاش میموندین برای شام؟ سلام به ماما بابا
برسونینیک تای ابروش از روی تعجب بالا رفت لابد

انتظاراخم داشت از من_ ان شالله یک فرصت
دیگه ...چشم بزرگیتون رو

بازم لبخند زدم و گونه سرخ و سفید امیرسام رو
بوسیدم_خداحافظ خوشگل خاله!

امیر محمد به لحن بچگانه و لوسم با امیرسام
خندید و با یک خداحافظی از ما دور شدن و نگاه
ما هم بدرقه اشون کرد!

انگشتهام آروم با انگشتهای امیرعلی فشرده
شد_دلت بزرگه !

با پرسش چرخیدم به سمت صورتش تا
منظورش رو بفهمم!انگشت سردش نوازشگونه کشیده شد پشت
دستم_باهمه دلخوریت از حرفهایی که شنیده
بودی نداشتی ناراحت بره با اینکه حق باتو بودو
بی احترامی نکرده بودی!

از تعریفش غرق خوشی شدم و با یک نفس
عمیق بلند نگاهم رو دوختم به آسمون سیاه و
توی دلم گفتم خدایا به خاطر کدوم خوبی
اینجوری پاداشم دادی امشب! شکرت!

_ بیزارم از کینه هایی که بی خودی رشد می کنن
و ریشه میدووندن و همه احساس قلبت رو می
خشکونن...وقتی که میشه راحت از خیلی چیزها
گذشت کرد!لبخندی زدو دوباره انگشتهام بین دستش
فشرده شد_دستهات یخ زده بریم تو خونه!

با ورودمون به هال آروم دستهامون از هم جدا
شد...متوجه چشم و ابرو اومدن عطیه شدم که
طبق معمول نگاهش زودتر از همه ما رو نشونه
رفته بود به خصوص دستهامون رو !
کنارش روی زمین نشستم و زانوهام رو بغل
کردم انگار تازه متوجه سرمای بدنم میشدم واقعا
حوالی لحظه هایی که امیرعلی بود همیشه هوا
گرم بود و مطلوب به خصوص که امشب حسابی
هم گرمی می کرد لبخندها و نگاهی که داشت
تغییر می کرد! لرزش نامحسوسی کردم از این تغییر دمای
یکهوایی هوای سر بیرون و گرمای زیاد خونه!
عطیه_حقته...آخه حیاطم جای کنفرانس
گذاشته؟

دستهام رو به هم کشیدم...دست راستم که
اسیر دست امیرعلی بود حسابی گرم بود_چی
میگی تو؟
چشمکی زدو بامزه گفت: میبینم جاری جونت
حسابی رفته بود رو اعصابت؟
چشمهام و ریز کردم _ تو از کجا فهمیدی؟
نیشخندی زد_از لبخندهای ژکوند نفیسه و صورت
آتیشی تو ! چیه درباره اشتباه تو که به امیرعلی
جواب مثبت دادی صحبت می کرد؟ چشمهام گرد شد که خندید_
اونجوری نکن

چشمهات رو قبل اینکه بیایم خواستگاریت این
شازده خانوم به مامان گفته بود بی خودی نیایم
خواستگاری عمرا دایی یک یکدونه دخترش رو
به ما بده!

باور نمی کردم نفیسه این حرفها رو به عمه گفته
باشه بازم حرص خوردم و پوف بلندی کشیدم
_دخترخانوما میانین کمک

به عمه که توی چهارچوب در با سفره واستاده
بود نگاه کردم و بلند شدم ...رفتم نزدیک و بی
هوا صورتش رو بوسیدم_چرا که نه!
مامان باسینی پر از کاسه های ترشی نزدیک شد
و به اینکار بچگانه ام که عمه رو هم به خنده ایبا خوشحالی
انداخته بود خندید ... بی هوا صورت
مامان رو هم بوسیدم که عطیه تنه ای به من زد
_همچین بدم میاد از این دخترهای لوس
خودشیرین

دهنش رو جمع کرد و بلند گفت: مامان بزرگ
بیاین ببوسمتون تا این محیا جای من و تو قلب
همه اشغال نکرده

من هم همراه مامان و عمه خندیدم و دور از
چشم مامان که همیشه اماده به خدمت بود برای
دادن درس اخلاق و توبیخم برای رفتارهای
بچگانه...! برای عطیه شکلی درآوردم و لب زدم

_حسود هرگز نیاسود!البته از شکلکهای مسخره عطیه هم بی
نصیب

نموندم !

با بوق دوم صدای امیرعلی تو گوشی پیچید و
اینبار اون زودتر سلام کرد

_سلام محیا خوبی؟ چیزی شده؟

از تو آینه به قیافه پنچرم نگاه کردم

_سلام...حتما باید چیزی شده باشه من به

آقامون زنگ بزنم

صدای خنده کوتاهش رو شنیدم که حتم دارم به

خاطر لحن لوسم بود !

بی مقدمه گفتم: امیرعلی امروز اولین کلاسمه!

امیرعلی_خب به سلامتی ...موفق باشی!لحن گرمش لبخند نشوند

روی لبهام _استرس

دارم؟

امیرعلی_ استرس ؟ چراآخه؟

_از بس دوشب پیش محیط جدید محیط جدید

کردی اینجوری شدم دیگه! چیکار داشتی خودم

داشتم با خیال اینکه مثل مدرسه است و وقتی

معلم میاد همه برپا می کنیم و بایک گروه سرود

هماهنگ میگیریم به کلاس ما خوش آمدید! میرفتم

دانشگاه دیگه !حالا ببین ترس انداختی به جونم!

خندید از ته دل و به شوخی گفت: محیا نکنی این

کارو ها بهت می خندن اونجا مبصر ندارین بگه
برپا و برجاها ! یک بار تو نگی ها؟! اینبار من خندیدم_خیلی
بدجنسی امیرعلی ! حالا

شب میای دنبالم؟ کلاسم تا ساعت هشت و نیمه!
لحنش جدی شد_ ماشین ندارم می دونی که!
شیطون گفتم: میدونم یعنی همیشه ماشین عمو
احمدو بیچیچونی بیای دنبالم !
بازم خندید به شیطنتم ولی آروم_باشه ببینم بابا
لازم نداشت میام!

ذوق زده گفتم: مرسی امیرعلی عاشقتم
سکوتش و صدای نفسهایش که معمولی و آروم
نبود بهم فهموند بازم سوتی دادم و بی مقدمه
ابراز علاقه کردم! اینبار خجالت نکشیدم مگه
ابراز علاقه به شوهر هم مقدمه می خواست!
_کار دیگه ای نداری خانومی! لحن مهربون و خانومی گفتنش بی
شک نشونه

ابراز علاقه بی پروای من بود_نه ممنون فقط
برام دعا کن راست راستی استرس دارم!
_استرس نداشته باش بی خودی! درسته
محیطش با مدرسه فرق داره ولی همون محل یاد
گرفتن و علم آموزیه...چندتا صلوات بفرست آروم
میشی

بی اختیار صلوات فرستادم زیر لب به همراه

وعجل فرجه‌می که هیچ وقت جا نمی انداختمش
بعد از صلوات...راست می گفت عجیب این ذکر
آرامش میپاشید به روح و قلب آدم!
_ممنون امیرعلی واقعا آروم شدم...ببخشید
مزاحمت شدم_مزاحم نیستی برو ان شاءالله موفق باشی و یک
روزی مثل امروز خوشحال باشی از گرفتن
مدرکت

ذوق کردم از این دعای ساده اش که نشون
میداد واقعیه و از ته قلب گفته!گاهی حتی باید
ساده دعا کرد!

_بازم ممنون و خداحافظ
امیرعلی_ خداحافظ موفق باشی
دکمه قطع گوشی رو که لمس کردم و تماس
قطع شد ...نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو به
قلبم چسبوندم و باز ذکر صلوات بود که زیرلبی
می گفتم!راست می گفت امیرعلی محیط دانشگاه فرق
داشت...سلب میشد از آدم اون آزادی و
شیطنتهای دخترونه ای که توی مدرسه بود !...
اینجا باید خانوم میبودی...وقتی هم که خانوم
باشی دیگه هر نگاهی هرز نمیره روت !
باورود استاد وبلند شدن همه به احترامش یاد
صحبتم با امیرعلی افتادم بی اختیار لبخند
جاخوش کرد کنج لبم و باهمه وجود دعا دعا می

کردم بعد از دوروز ندیدن امیرعلی ...امشب بتونم
ببینمش به هوای این تاریکی شب و کلاسی که
اینموقع تموم میشد!

نگاهم رو چرخوندم و روی ماشین عمو احمد
ثابت نگهش داشتم و تقریبا پرواز کردم سمتماشین ...معلوم
نبود از کی امیرعلی منتظرمه که

به صندلی تکیه داده بودو چشمهایش بسته بود!
روی صندلی کمک راننده جا گرفتم و با همه
وجودم گفتم:سلام

چشمهایش بازشدو لبخندی زد _سلام ...کلاس
خوب بود

با خنده سرم رو به دوطرف تگون دادم_ای
بدنبود

نگاهی به ساعت ماشین کرد و بعد استارت
زد_کلاست خیلی دیر تموم میشه ...نباید همچین

کلاسی رو برمیداشتی که به شب بخوری
این یعنی دل نگرانم بود دیگه؟! _ منم دوست ندارم ولی ترم اول،
خود دانشگاه

برات انتخاب واحد میکنه

_راست می گی حواسم نبود!

_البته میتونم حذف بکنم درسهایی رو که نمی
خوام...

بعد هم مغموم گفتم: اگه به من بود همه

کلاسهای کله سحر و نصفه شب رو حذف می
کردم
خندید_اونوقت فکر کنم یک هفت هشت سالی
طول بکشه لیسانس بگیری!
همونطور با صورت درهم سر تگون دادم
_بهتر...مگه حتما باید سر چهارسال تمومش کردانگار چیزی یادم
افتاده باشه بی هوا چرخیدم و
ذوق زده دستهام رو بهم کوبیدم_راستی امیرعلی
ممنون که اومدی
چشمه‌هاش گرد شد و من به قیافه ترسیده
ومتعجبش خندیدم و بعد لب چیدم_خب چیه؟!
با خنده سرتگون دادولی سکوت کرد...بقیه مسیر
توی سکوت گذشت اما من عجیب دوست داشتم
همین سکوت رو کنار امیرعلی!
با توقف ماشین نگاهم رو از روبه رو
گرفتم_ممنون نمیای خونه؟
کمی روی صندلیش چرخید روبه من _نه ممنون
سلام برسوندستم رو جلو بردم تا باهاش دست بدم که فقط
به دستم نگاه کرد
اعتراض آمیز گفتم: امیرعلی
_ببین محیا چیزه...
چشمهام و ریز کردم_چیزه...!
اوفی گفت و دستهایش رو نشونم داد_عجله

داشتم فکر کردم دیرشده ممکنه بری برای
همین دستهام...
نذاشتم ادامه بده و یک دستش رو گرفتم و همراه
دست خودم تو هوا تکون دادم که به حرکت و
صورتی که به طرز بامزه ای کش اومده بود
خندید_دختر خوب خب مگه اجبار داری دستت سیاه
میشه

شونه هام رو بالا انداختم و دستش رو رها
کردم_من فرق میکنم امیرعلی... عیب نداره سیاه
بشه ولی دستم و رد نکن غصه ام میگیره
بازهم نگاهش از اون نگاه هایی شد که دل آدم و
میبرد...دستم رفت سمت دست گیره و درو باز
کردم ...ولی امشب باز گل انداخته بود شیپتم
سریع چرخیدم و انگشت سیاهم رو روی دو گونه
امیرعلی کشیدم که چشمهایش گرد شد و
و متعجب از کار من!

با لحن بچگانه ای گفتم: حالا اینم تنبیهت آقا
...حالا مجبوری صورتت رو هم بشوریلبخند دندون نمایی زدم که
به خودش اومد و

خندید...به خودش توی آینه کوچیک ماشین نگاه
کرد_عجب تنبیهی بین باصورتی چیکار کردی؟
مثل بچه های تخس گفتم: خوب کردم
یک ابروش خیلی بامزه بالا رفت ...دیگه داشت

بی پروا میشد قلبم برای بوسیدن گونه اش
سریع از ماشین بیرون پریدم و خم شدم توی
ماشین _ سلام برسون به همه از عمو احمد هم از
طرف من تشکر کن
کشیده و مهربون گفت: چشم بزرگیتون
رومیرسونم

خدا حافظی آرومی گفتم ولی قبل اینکه در رو
ببندم..._محیا... محیا...

اینبار بیشتر خم شدم توی ماشین _ جونم؟
باز هم بی هوا گفته بودم انگار امیرعلی هم هنوز
عادت نکرده بود به من و این بی پروایی قلبم ,
که هر دولنگه ابروهاش بامزه بالا رفت و لبخند
زدو من رو به خنده انداخت !

منتظر نگاهش کردم که انگشتش رو محکم
کشید روی بینیم و این بار من تعجب کردم و
امیرعلی از ته دل خندید

_ حالا یک یک شدیم برو توخونه سرده
لبخند پررنگی روی صورتم نشست و قلبم
جوشید برای این امیرعلی که کنارخودم تازه
میدیدم این شیطنتش رو ..اخم مصنوعی کردم که خنده اش جمع
شدو لحنش جدی _ ناراحت
شدی؟

دستش رفت سمت جعبه دستمال کاغذی که من

سریع و سرخوش گفتم :خیلی دوستت دارم
دستمال کاغذی خشک شد توی دستش و نگاه
شکه شدش چرخید روی صورتم ...عجیب بود
قلبم بیقراری نمیکرد انگار دیگه حسابی کنار
اومده بود با احساسهایی که موقع نزدیکی به
امیرعلی فوران میکرد!

به خودش اومدو بین موهاش دست کشید...
دستمال کاغذی دستش رو روی بینیم کشید
_برو هوا سرده!دستمال رو گرفتم و عقب کشیدم ...با لبخند
مهربونی که به صورتش پاشیدم دستم رو به
نشونه خداحافظی تکون دادم وزنگ در خونه رو
فشار ...در که با صدای تیکی باز شد امیر علی
دستش رو برام بلند کردو دور شد...من هم با
انرژی که از حضورش گرفته بودم وارد خونه
شدم ,درسته که امیرعلی هنوز باقلبم کامل راه
نیومده بود ولی شده بود یک دوست !یک دوست
کنار واژه شوهر بودنش برای همین هم خستگی
اولین کلاسم که بیشتر حول و حوش معارفه
گشته بود دود شدو به هوا رفت!
احوال پرسى هاى عمه با مامان هنوز ادامه داشت
و من هم طبق عادت بچگی هام پایین پای مامانکنار میز تلفن
نشسته بودم و سرم روی زانوی
مامان بود و مامان مشغول نوازش موهام!

مامان_آره اینجاست همدم خانوم...نه امروز
کلاس نداشته...گوشی خدمتتون...از من
خداحافظ سلام برسونین
تازه داشت خوابم میبرد از نوازشهای مامان که
گوشی رو گرفت سمتم
_سلام عمه جون
عمه_ سلام عزیزم کم پیدا شدی؟
_شرمنده عمه کلاسهام این ترم اولی یکم
فشرده است من شرمنده ام
عمه_دشمنت شرمنده گلم میدونم... این عطیه
هم که خودش رو روزها حبس میکنه تو اتاق بهبهونه درس
خوندن من که باور نمی کنم می
خونده باشه
خندیدم_چرا عمه می خونه من مطمئنم
عمه هم خندید _شام بیا پیش ما امشب
امیرمحمد میاد
احساس کردم توی صدای عمه یک شادی در
کنار غمه از این دیر اومدن ها!
تعارف زدم با شیطنت _مزاحم نمیشم
خندید_لوس نکن خودت رو تو از کی تعارفی
شدی ؟
من هم خندیدم_چشم عمه جون میام من و
تعارف! من و که میشناسین فقط خواستم یکم

مثل این عروسها ناز کنم نگین عروسمون هوله! مامان چشم غره
ظریفی به من رفت و عمه اون
طرف خط از ته دل قهقه زد!

_امان از دست تو به امیرعلی میگم بیاد دنبالت
_نه خودم میام ...می خوام عصری پیام کمکتون
اون عطیه که فعلا خودش و کتابهاش!
عمه با لذت گفت: ممنون عمه خوشحال میشم
زودتر بیای ولی نه برای کمک بیا ببینمت
_چشم

عمه_ قربونت عزیزم کاری نداری؟
_سلام برسونین خداحافظ
با خداحافظی عمه گوشی رو گذاشتم
سرجاش...از جا بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه برای صحبت‌های
مادر دختری که آخرش ختم
میشد به نصیحت‌های مامان!

پوست دور گوجه فرنگی رو مارپیچ می گرفتم تا
بتونم شکل گلش کنم برای تزیین سالاد!
_باز حس کدبانو بودن تورو گرفتم؟

نگاهی به عطیه که با کتاب قطور دستش وارد
آشپزخونه شده بود کردم و عمه به جای من
جواب داد_دخترم یک پا کدبانو هست

برای عطیه چشم ابرو اومدم که چشم غره ای به
من رفت و به کلم هایی که سسی بود ناخنک زد

...آروم زدم پشت دستش
_یک ساعته دارم روش و صاف و تزئین میکنم
اخمی کرد_خب حالا باز تو یک کاری انجام دادیعمه زیر برنجهاش
رو که دمش بالا اومده بود کم
کرد_طفلکی محیا که از وقتی اومده داره کار
میکنه...توچیکار کردی؟ چپیدی تو اتاق به بهونه
درس خوندن!
خندیدم که کوفت زیرلبی به من گفت و بلندتر
ادامه داد_نه خیر مثل اینکه توطئه عمه و
برادرزاده است علیه من
گل گوجه ایم رو وسط ظرف گرد سالاد و روی
کلم های بنفش گذاشتم وزیرلب گفتم: حسود
پشت چشمی نازک کرد و کتابش رو انداخت
روی سنگ کابینت_چه خبره مامان دومدل
خورشت کم تحویل بگیر این امیرمحمدت رو!عمه گره روسریش
رو مرتب کرد_نگو مادر بچه
ام دیر به دیرمیاد نمی خوام کم و کسر باشه
میدونم خورششت کرفس دوست داره برای همین
کنار مرغ درست کردم براش
لحن مادرانه عمه دلم رو لرزوندو عطیه هم کنار
من روی زمین نشسته بود با پوف بلندی پوست
خیار سبز دستش رو پرت کرد توی سینی و
اخمهاش سفت رفت توی هم !

با آرنجم زدم توی پهلوش تا باز کنه اون
اخمهایی رو که عمه رو دماغ تر می کرد... با اخم
به من نگاه کرد که ل*ب زدم_اونجوری قیافه
نگیر بعد هم به عمه که به ظاهر خودش رو سرگرم
کرده بود و به غذاش سرکشی می کرد اشاره
کردم

بلندشدم و ظرفهایی رو که کثیف کرده بودم و
گذاشتم توی ظرفشویی و مشغول شستن شدم
_ به به سلام به خانومای خونه خسته نباشید
همه به عمو احمد سلام کردیم و عطیه بلند شدو
میوه ها رو از عمو گرفت
عمو احمد نزدیک اومدو روی موهام رو بوسید_تو
چرا دخترم مگه عطیه چیکار میکنه؟
غرق لذت شدم از این ب*و*س*ه* پدران و
خودم رو لوس کردم_کاری که نمی کنم که!
وظیفه عمو چون! عطیه که حرص می خورد گفت: راست میگه
وظیفه اش مهمون نیست که وقتی بهش میگین
دخترم!

عمو احمد با اخم ظریفی نگاهش کرد که عمه
گفت: پس امیرعلی کجاست؟
_سلام

قبل جواب دادن عمو... امیرعلی وارد آشپزخونه
شد و همه جواب سلامش رو دادیم نگاهش کمی

بیشتر روی من موند و لبخند زد _خوبی؟
همونطور که لیوان رو آب میکشیدم گفتم: ممنون
نزدیکم اومدو دستش رو زیر شیر آب خیس کردو
کشید روی لباس کرمی رنگش و من هم با بستنشیر آب نگاهی
به لباسش که یک لک روغنی
بزرگ افتاده بود انداختم!

بدونی اینکه من سوالی بپرسم و امیرعلی سربلند
کنه گفت: لباس عوض کرده بودم تعطیل کنیم...
یک آقایی اومد روغن ماشینش رو عوض کنه
لباسم کثیف شد.

آروم گفتم: فدای سرت اینجوری که پاک نمیشه
...برو لباست رو دربیار بده برات بشورم لکش
نمونه

وقتی دید واقعا لکه با یک مشت و دو مشت آب
نمیره سرش رو بلند کرد_نه ممنون خودم
میشورم لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم_قول میدم
تمیز بشورم ...برو عوضش کن

به لحن خودمونیم لبخندی زدو رفت سمت
اتاقش و من هم بعد از اینکه مطمئن شدم دیگه
کاری نیست رفتم دنبالش
چند تقه به در زدم_بیام تو؟

صداش رو شنیدم_بیا
لباسش رو با یک تیشرت قهوه ای عوض کرده

بودو لباس کثیفش دستش بود... جلو رفتم و
لباس رو گرفتم
_صبر کن محیا خودم میشورمش
ابروهام وبالا دادم_یعنی من بلد نیستم بشورم
کلافه نفس کشید_آب حیاط سرده دستهاش..نذاشتم ادامه بده
_میرم توی روشویی دستشویی
آب داغ بگیرم لک چربش بره بعد بیرون آب
میکشمش
خواست مخالفت کنه که مهلتش ندادم و با
قدمهای سریع بیرون اومدم
یقه لباس رو به بینیم نزدیک کردم...پر از عطر
امیرعلی بود...دیده بودم همیشه به گردنش عطر
میزنه...خوب نفس کشیدم عطرش رو و بعد
شروع کردم به شستن!
وقتی مطمئن شدم اثری از لکه نیست دستهای
پرکفم رو آب کشیدم و لباس رو برداشتم تا توی
حیاط راحت بتونم آب کشیش کنم...بیرون که
اومدم چادر رنگی افتاد روی سرم و من با تعجبامیرعلی رو دیدم
که صورتش پراز لبخند عمیق
بود
آروم گفت: امیر محمد اینا اومدن
با یک دست لباس رو نگه داشتم و با دست دیگه
چادر رودرست گرفتم

از دختر دایی ما کار می کشی امیر علی؟!
نگاهی به امیر محمدانداختم که با کت و شلوار
مشکی بود و دستهایش توی جیب شلوارش.
سلام

سری تکنون داد_علیک سلام دختر دایی... بابا
بده بشوره خودش این لباسهایش رو این وضع
هرروزشه ها! دیدم مشت شدن دست امیرعلی رو ... لحن شوخ
امیرمحمد میگفت قصد کنایه زدن نداشته ولی
امیرعلی حسابی نیش خورده بود!
لبخندی زدم_خودم خواستم ... مگه میداد
لباسش رو اگه هرروزم باشه روی چشمهام
وظیفمه

حالت امیرعلی تغییر نکرد و امیرمحمد لبخند معنی
داری زد... دوست نداشتم ادامه این صحبت
رو_نفیسه جون و امیرسام کجان؟
امیرمحمد_زودتر رفتن تو خونه امیرسام بی تابی
می کرد شیر می خواست
سرم رو به نشونه فهمیدن تکنون دادم و با گفتن
ببخشیدی رفتم سمت شیر آبا رفتن امیرمحمد و بسته شدن در
چوبی هال امیر

علی تکیه از دیوار گرفت و اومد نزدیک من
_ بده من خودم آب میکشم برو تو خونه
لحنش تلخ بود و صورتش پر اخم توجهی نکردم

و لباس رو به دوطرف زیر شیر آب پیچوندم
دستش جلو اومدو نشست روی دستهام_می گم
بده به من
دیگه خیلی تلخ شده بود و تند... نگاهی به
چشمهاش انداختم و با لجبازی گفتم : نمیدم
دستش مشت شد روی دستم
آروم گفتم: خودت خوب میدونی آقا امیرمحمد
فقط می خواست شوخی کنه!نفس عمیقی کشیدو من بادستم
آب ریختم روی
سرشیر آب که کفی شده بود و آب رو بستم
_خسته شدم... حتی از خودم که فکر می کنم
همه چیز کنایه است ...قبلا برام مهم نبود ولی
حالا دوست ندارم تو اذیت بشی و خجالت
بکشی از کنار من بودن
آب لباس رو محکم چلوندم و بعد توی هوا
تکوندم تا آب اضافیش کامل بره و خیلی چروک
نشه
همون طور که میرفتم سمت طنابی که عمه از این
سرتا اون سر حیاط وصل کرده بود برای خشک
کردن لباسها گفتم: گمونم صحبت کرده بودیمراجع به این
موضوع ...اونشب خونه بابابزرگ
قصه نمیگفتم برات امیرعلی!
اومد نزدیک و من بی توجه به نگاه سنگینش

گیره های قرمز رنگ رو زدم روی لباس
زیرلب گفت: ببخشید بد حرف زدم
نگاهم رو دوختم تو نگاه پشیمونش _ طعنه های
بقیه اذیتم نمیکنه امیرعلی هرچند تا حالا هم
طعنه ای در کار نبوده و هرکی رو که از دوست
و آشنا دیدم ازت تعریف کرده... اهمیت هم نمیدم
به حرفهایی که زیاد مهم نیستن ولی اذیتم میکنه
این رفتارت که یک دفعه غریبه میشی و غریبه
میشم برات! نگاهش هنوز توی چشمهام بود که با قدمهای
آرومی رفتم توی اتاقش و روسریم رو جلو آینه
انداختم روی سرم و مدل عربی بستم ...بعد چند
لحظه اومد و در اتاق رو پشت سرش بست
حاشیه روسریم رو مرتب کردم _ چرا اومدی
اینجا میرفتی توی هال منم میومدم
به خاطر سکوتش چرخیدم که نزدیک اومد و
فاصله مون شد به زور چهار انگشت ... بازو هام رو
گرفت توی دست هاش _ قهری ؟
لپهام رو باد کردم باصدا خالی _ نه ... دلخورم
انگشت شصت و اشاره ام رو روی هم گذاشتم
ونصف بند انگشتم رو نشونش دادم _ یک این
قده هم قهرم لبهاش به یک خنده باز شد ... بازم طاقتم نیاوردم
و دستهام حلقه شد دور کمرش ... فکر کنم باز
شکه شد که دستهایی رو که باهاش بازو هام رو

گرفته بود توی هوا موند...

من که آروم شده بودم از نفس کشیدن عطرش
به این نزدیکی و شنیدن صدای ضربان قلبش که
روی دورتند رفته بود آروم گفتم:

امیرعلی نمیشه دوستم داشته باشی؟؟ تو رو
چون من به خاطر این حرفهای مسخره این قدر
بهم نریز! من مطمئنم تنها کسی که می تونم با
اطمینان بهش تکیه کنم تویی... این قدر از من
دور نشو... این قدر وقتی نزدیکت نیستم
فکرهای بیخودی نکن! خواهش می کنم مثل من باش که هر
ثانیه ام

بافکر تو میگذره!

نفهمیدم کی بغض کردم و کی اشکهام روی
گونه ام ریخت و دفن میشد توی تار پود لباس
امیر علی...

دستهایش حلقه شد دور بازوهایم و چونه اش
نشست روی شونه ام و آروم گفت: گریه نکن
... خواهش می کنم... ببخشید!

همین جمله کافی بود تا اشکهام بند بیادو
دستم رو محکمتر کنم و حلقه دستم رو تنگ
تر... ل*ب زدم... دوستت دارم امیرعلی! نفس عمیقی کشید
بافشار آرومی که به بازوهایم
آورد من رو از خودش جدا کردو با انگشتش رد

اشکهام رو از روی گونه هام پاک!
_ راستی ممنون به خاطر لباسم حسابی تمییز
شده بود
نگاهم رو دوختم به چشمهایش...نمیدونم چرا
حس کردم چشمهایش بهم میگه دوستم داره !
ولی به زبون نیاوردومسیر صحبتمون رو تغییر داد
!

فقط آروم گفتم_وظیفه ام بود احتیاجی به این
همه تشکر نیست
_شروع کلاسها خوبه محیا جونصحبتم رو با عطیه تموم کردم و
سر چرخوندم تا
جواب نفیسه رو بدم
_ممنون خوبه هنوز که اولشه ولی خب درسها
یک خورده یعنی بیشتر از یک خورده سخته!
کلاسها مونم ترم اولی حسابی فشرده است
امیرمحمد _رشته ات انتخاب خودته یا رفتی
پیش مشاور تحصیلی؟
نگاهم چرخید روی امیرمحمد _انتخاب خودمه
نرفتم مشاوره!حل کردن مسئله های ریاضی
حس خوبی به من میده!
عطیه دستش و به طرفم نشونه گرفت و رو به
بقیه گفت: دیوونه است دیگه ...آخه کی از
ریاضی خوشش میاد ؟-من!

نگاه ذوق زده ام و به امیرعلی دوختم که عطیه
ابرو بالا انداخت-نه بابا! کی میره این هم راه و ...
خب تو هم یکی لنگه این محیایی دیگه!
امیرعلی ابروهاش و بالا داد- آها یعنی منم
دیوونه ام

عطیه لبش و به طرز مسخره ای گزید-بلانسبت
داداش من محیا رو گفتم

امیرعلی خنده اش گرفته بود ولی سعی میکرد
جدی باشه-محیاهم خانومه دوباره نبینم بهش
بگی دیوونه ها!

من بیشتر از قبل ذوق کردم ... نگاه پرتشکرم رو
به امیرعلی دوختم و عطیه براق شد چیزی بگهکه امیرمحمد با
خنده پایان داد به این دعوایی که
شوخی بود!

امیرمحمد- کار خوبی کردی محیا خانوم آدم باید
طبق خواسته خودش انتخاب کنه اگه رشته ات رو
دوست نداشته باشی علاقه ات هم به درس
خوندن از بین میره!

سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم
اینبار مخاطب امیرمحمد عطیه شد- خب عطیه
خانوم ان شاءالله امسال که دیگه سخت می خونی
یک رشته خوب قبول بشی ؟
عطیه -دارم می خونم دیگه حالا شما دعا کنین

اون رشته خوبه رو قبول بشم!
امیرمحمد خندید به لحن جسور عطیه!دیگه به ادامه صحبت
امیرمحمدو عطیه توجه
نکردم و رو به امیرعلی که کنار من نشسته بودو
رفته بود توی فکر گفتم:فردا هم میری؟
با پرسش سربلند کرد که گفتم: کمک عمو اکبرت
؟

لبخند محوی زد_معمولا هر جمعه میرم
_میشه یک روز منم باهات پیام؟
چشمهاش گشاد شد_جدی که نمی گی
لبهام روبازبونم تر کردم_چرا اتفاقا جدی جدی
هستم

میون بهت نیشخندی زد_محیا هنوز یادم نرفته
روز تشییع جنازه اون مامان بزرگت رو !قلبم فشرده شد از یاد
مامان بزرگ مادریم سوم
راهنمایی بودم که فوت شدو و روز تشییع جنازه
موقع وداع با دیدن بدن کفن پوشش از حال
رفتم و تا یک ماه از وحشت کنار مامانی می
خوابیدم که خودش سخت عزادار بود
مامان با فوت مامان بزرگ رسما تنها شد
بابابزرگ رو قبل دنیا اومدن من از دست داده
بود...مثل من تک دختر بودو بافوت مامان بزرگ
دودایی بزرگم رو هم دیگه خیلی کم میدیدیم و

دیدارهامون رسید به عیدتا عید! گاهی چه قدر
دلم تنگ میشد برای مامان بزرگم با اون گیس
های سفیدش که همیشه بافته بود!
_ولی دوست دارم پیام! سری به نشونه منفی تکون داد_اصلا
نمیشه

وارفتم فکر می کردم استقبال میکنه_چرا نه؟
پس خودت چرا رفتی؟

امیرعلی با مهربونی بهم خیره شد_من فرق می
کنم محیا من یک مردم باید بتونم به ترس هام
غلبه کنم

با لجبازی گفتم : خواهش میکنم فقط یک بار اگه
دیدم طاقت ندارم خودم میام بیرون !
امیرعلی_ دوست ندارم بازم برات کابوس شب
درست کنم... نمیشه! میدونم ترسوویی!

اخم مصنوعی کردم و دلخور گفتم: امیرعلی!!!!!!!
خندید_جونم؟ گرم شدم از جونم گفتنش و اخمهام باز شد و
یادم رفت دلخوریم .

توپ کوچیکی که امیرسام باهاش بازی میکرد
اومد سمت من و نگاه امیرسام هم با توپ کشده
شد روی من چشمکی بهش زدم و توپ رو اروم
پرت کردم سمتش که ذوق کرد و وقتی خندید
دوتا دندون سفید خوشگل پایینش دیده شدو من
بی حواس بلند گفتم: الهی قربونت برم نفس! با

اون دندونهای برنج دونه ات.
یک دفعه سکوت کامل شد و اول از همه عمو احمد
خندید که عطیه گفت: چته تو با این قربون صدقه
رفتنت همه رو سخته دادی بچه که جای خود داره! *ب پایینم رو
به دندون گرفتم و همه به حرف
عطیه خندیدن و نفیسه امیرسام رو که بغلش بود
، بلند کرد و گرفت سمت من
_ بیا زن عموش ... به جای قربون صدقه رفتن
یکم نگهش دار ببینم نیم ساعت دیگه هم باز
قربونش میری یا فرار میکنی!
دوباره همه خندیدیم و حس خوبی پیدا کردم از
لحن صمیمی نفیسه که موقع طرفداری امیرعلی
از من یک لنگ ابروش بالا رفته بود!
امیرسام رو بین خودم و عطیه نشوندم که شروع
کرد با ذوق دست زدن ... محکم بوسیدمش و دلم
ضعف رفت برای این سادگی کودکانه اش
_ گمونم خیلی بچه ها رو دوست داری نه؟ نگاهم رو از امیرسام که
حالا با عطیه بازی میکرد
گرفتم و به نفیسه نگاه کردم ... چه خوب که بعد
از اون بحث مسخره ... حالا راجع به چیزهای
معمولی حرف میزدیم بدون دلخوری!
_ آره ... حس خوبی دارم وقتی نزدیکشونم ... دلم
می خواد منم باهاشون بچه بشم و بچگی کنم بی

دغدغه

عطیه آروم و زیر لبی گفت: نه که الان خیلی
بزرگی ! بچه ای دیگه!

می دونستم نفیسه نشنیده صداش رو برای همین
با چشمهام براش خطو نشون کشیدم که لبخند
دندون نمایی زد نفیسه _ پس فکر کنم خیلی زود بچه دار بشی تو
با این حسهای مادرانه خفته ای که داری
حس کردم صورتم داغ شد خوب بود امیر محمد
و عمو باهم صحبت می کردن و حواسشون به ما
نبود

عمه هم حرف نفیسه رو روی هوا قاپید _ ان
شالله بچه ی شما دوتا رو هم من ببینم به همین
زودی

بیشتر خجالت کشیدم ... امیرعلی ظاهرا به
صحبتهای عمو گوش میکرد ولی چین ظریف
پیشونیش نشون میداد متوجه حرفهای ماهم
هست و من بیشتر احساس شرم کردم ... خنده ریز ریز عطیه هم
رفته بود روی اعصابم از

بین دندونهام کوفتی نصیبش کردم که میون
خنده اش گفت: مطمئنم امیرعلی الان حسابی
آتیشیه متنفره از این حرفها و صحبتها که به
جای باریک میکشه

ل*ب پایینم رو زیر دندونم گرفتم _ عطی خجالت

بکش می فهمی چی میگی!
عروسک امیرسام رو براش کوک می کرد_عطی
و درد اسمم و کامل بگو خوبه بهت هشدار داده
بودم شوهرت همین الانم برزخیه ها
زیر چشمی نگاهم رو چرخوندم روی امیرعلی
...نه انگار خدا رو شکر دیگه متوجه عطی گفتنمن نشده بود...
ولی مونده بود اخم روی
پیشونیش!

بدن بی حالم رو روی تخت جابه جا کردم تا
گوشیم رو جواب بدم ولی محسن زودتر از من
گوشی رو برداشت و تماس رو وصل کرد و مهلت
نداد ببینم کی پشت خطه!
فقط صدای محسن رو میشنیدم_سلام... شما
خوبین.. هست ولی داره میمیره!
چشمهام گرد شدو باصدایی که از شدت گلودرد
دورگه شده بود گفتم: کیه محسن؟
جوابم و نداد و همون طور که با پشت خطی
صحبت میکرد برای محمد چشم و ابرو اومد
...معلوم بود دارن آتیش میسوزونن_ نه بابا چیز مهمی نیست
...فقط کمی تا قسمتی
رو به موته...ناراحت نشین به دیار باقی که
شتافت خبرشو بهتون میدم فقط مزدگونی ما
یادتون نره

عصبی شده بودم ولی توان تکون خوردن هم
نداشتم و محسن هم حسابی جدی حرف میزد
ولی محمد می خندید
_بده من گوشه رو کی بهت گفت جواب بدی؟
اصلا کیه ؟ چرادر وری میگی!
بازم توجهی به من نکرد ولی لحنش تغییر کردو
تخس شد_نه بابا چیزیش نیست ...باز این
دردونه سرما خورده ماهم شدیم نوکرش ...باور
کنین چیزیش نیست فقط یک تب بالای چهلدرجه و گلودردو
آبریزش بینی! همین! محیا
زیادی لوسه و گرنه چیزیش نیست !
هم خنده ام گرفته بود هم دلم می خواست کله
جفتشون رو بکنم ماما با چه دنفری من رو
تنها گذاشته بود و رفته بود با بابا مهمونی !
محسن_چشم...گوشی گوشه
موبایل رو گرفت سمتم _بگیر شوهرت داره پس
میفته بهش بگو چیزیت نیست ...خواهشا خودت
و براش لوس نکن
چشم غره ای بهش رفتم و حسابی حرصی
شدم... از اون وقت این دری وری ها روداشت به
امیرعلی میگفت؟!با زحمت سلام بلندی تونستم بگم چون
حسابی
گلم می سوخت بدترین چیزی که توی سرما

خوردگی بودو همیشه من دچارش میشدم!
صدای نگرانش تو گوشم پیچید_سلام محیا چی
شده؟

دلم گرم شد از دل نگرانیش_هیچی نیست
...سرما خوردم

_نمیدونستم ببخشید ...از صبح تعمیرگاه بودم
سرمم حسابی شلوغ دیدم امروز به من زنگ
نزدی گفتم شاید قهری که همش تو زنگ میزنی
!لبخند دوست داشتنی روی لبم نشست خوشحال
شدم از اینکه یادش مونده بود هرروز من زنگ
میزنم و میشم احوال پرسش!
گفتم: مرسی زنگ زدی حالم زیاد خوب
نبودنتونستم وگرنه قهر نبودم میدونم روزها
فرصت نداری!

_صدات حسابی گرفته است دکتر نرفتی؟

_نه ...گلووم خیلی درد میکنه

_حالا مهمون نمی خوای ؟

با پرسش و تعجب گفتم: مهمون؟؟

_نزدیک خونه شمام ...راستش ماشین بابا رو

گرفته بودم باهم بریم بیرون ...داشتم میومدم

اونجا که از دایی اجازه بگیرم بعد بریمذوق کردم از این رفتار

امیرعلی دفعه اول بود

خب !

با صدای گرفته و پنچری گفتم:حالم خیلی بده!
با خنده گفت : حالا یعنی نیام اونجا؟!
هول کرده گفتم: چرا چرا کجایی الان؟
_پشت در خونه به محسن بگو درو بازکنه
بی حواس موبایل و قطع کردم و هول به محسن
گفتم: زود در و بازکن امیرعلی پشت دره
محمد ابرو بالا انداخت_خب حالا ...از اون موقع
صدات در نمیومد چی شده هوار میزنی حالا
چشم غره ای بهش رفتم_خواهشا مزه نریزتمام بدنم درد میکرد
با زحمت خودم رو روی
تختم بالا کشیدم و تکیه دادم به پشتی تخت
...امیرعلی با خنده وارد اتاقم شدو این یعنی باز
این محسن خوشمزه گری کرده!
سلام گرمی کردو دستش رو جلوآوردو من دستم
رو گذاشتم توی دستش..چینی به پیشونیش افتاد
و دست دیگه اش نشست روی پیشونیم دلم
ضعف رفت برای اخمش که حاصل دل نگرانی
برای من بود !
_خیلی تب داری!
محمد_نه بابا چهل درجه که چیزی نیست هنوز
به مرحله تشنج نرسیدهچشم غره ای به محمد رفتم وامیرعلی با
خنده
سر تکون داد

امیرعلی۔ پاشو لباس بپوش بریم دکتر... من
خودم به دایی زنگ میزنم
ترسیده گفتم: نه نه لازم نیست خوب میشم
ابروهاش بالا پرید۔ چه جوری خوب میشی پاشو
۔ نه امیرعلی خوبم
لبه تخت نشست و نگاهش رو دوخت به
چشمهام و آروم گفت: یک دکتر که می تونم
ببرم خانومم رو نمی تونم؟ دوست نداری بامن...
پریدم وسط حرفش و با قیافه پریشونی
گفتم: جون محیا ادامه نده میبینی حالم خوش
نیستنگاهش جدی شد۔ پس چرا هول کردی و نمیای؟
محسن شنید صدای امیرعلی رو۔ چون از
آمپولهایی که قراره نوش جان کنه میترسه
امیرعلی با تعجب خندید۔ راست میگه؟
با خجالت پتو رو کشیدم روی سرم و با حرص
گفتم: آره راست میگه... خب چیکار کنم ترسه
دیگه هرکسی از یک چیزی می ترسه
محمد طعنه زد۔ حالا نکه فقط تو از آمپول می
ترسی... اگه تاریکی شب و مرده ها و جن و پری
و دزد های خیال تو رو فاکتور بگیریم آره راست
می گی فقط از آمپول میترسی
با حرص جیغ خفیفی کشیدم و امیرعلی بلند بلند
خندید آروم پتو رو از روی سرم کشید و چند تاراز موهام

بر اثر الکتریسیته روی هوا موند
_پاشو بریم دختر خوب تبت خیلی بالاست من به
دکتر بگم به جای آمپول خشک کننده قوی تر
بنویسه قبوله؟ میای؟
مثل بچه ها ل*ب چیدم_نخیر همیشه الکی به من
وعده نده... باباهم همیشه همین و میگه ولی
وقتی دکتر آمپول مینویسه به زور میبرتم
تزیقاتی میگه برای خودته دخترم
امیرعلی می خندید به لحن بچگانه و پر حرصم
_پس لااقل جوشونده بخورل*ب چیدم ولی خوشحال شدم کوتاه
اومده...جوشونده های تلخ بهتر از آمپول
بود_باشه
محسن و محمد از اتاق بیرون رفتن و امیرعلی
کمکم کرد دراز بکشم_اینجوری معذبم خب
دستش رو نواز شگونه کشید روی موهام و
شقیقه ام... پوست دستش یک کم زبر بود ولی
اذیتم نمی کرد و برعکس لذت میبردم از نوازش
دستهاش که اولین دفعه بود!
_راحت باش
آروم شده از نوازش دست امیر علی گفتم: ممنون
که اومدی
نگاه از من دزدید_دلم برات تنگ شده بودیک گوله آرامش قل
خورد توی وجودم و لبخند

زدم و و دستش رو که ثابت شده بود روی گونه
ام بوسیدم

اخم مصنوعی کردو بازم اعتراض_محیا خانوم!
ل*ب چیدم و تخس گفتم: خب چیه ذوق کردم
...اولین دفعه ایه که دلت برای من تنگ میشه
بعد این همه مدت

نگاهش گم شد توی نگاهم_ ببخش
محیا...میدونم ولی خب من....یعنی...
پریدم وسط حرفش و نذاشتم ادامه بده قصدم
اصلا گله نبود که ناراحتش کنم!برای همین با
شوخی گفتم:منم خیلی دلم برات تنگ شده بودبازم معرفت تو
که اومدی دیدنم ! من که هر
وقت دلم تنگ شد فقط بهت زنگ زدم !
لبخند تلخی نشست روی صورتش - که اونم
همیشه من ...

ادامه حرفش رو خورد و پوفی کشید...نمیدونستم
یک جمله اینجوری بهم میریزه امیرعلی رو!
-بیخیال گذشته دیگه...باشه؟!

زل زد توی چشمهام_داره دوماه میگذره از
عقدمون و من هنوز یک بار درست و حسابی
نبردمت گردش... خب بابا دیگه نمیتونه مثل
قدیم سرپا باشه و کارها گردن منه ...من وببخش
محیا نمیتونم دوران عقد پر خاطره ای براتبسازم مثل بقیه...دیگه

حالا میترسم از پشیمون
شدنت!

این دومین گوله آرامش بود یعنی الان نفسهام
بند شده بود به نفسهایش که میترسید از
پشیمونیم که من مطمئن بودم اتفاق نمی افته؟؟!
آروم گفتم: همین که هستی خوبه ...همین که
حس کنم دوستم داری لحظه لحظه هایی رو که
باهات هستم برام میشه خاطره ...من نمی خوام
مثل بقیه باشیم می خوام خودمون باشیم ... محیا
قربون این گرفتاربودن و خستگیت ...
تکونی خورد از این قربون صدقه رفتن ساده
وضمیمیم و ل*ب زد_خدا نکنهدستش رو که بین دو دستم حصار
کرده بودم

فشار آرومی دادم و گفتم: همین که با همه
خستگیت اومدی اینجا و همیشه لبخند رو لبته
برام دنیا دنیا می ارزه حاضرم همیشه تو خونه
بمونم و بیرون نرم ولی تو باشی و فکرت مال من
باشه!مگه فقط گردش رفتن و خوش گذرونی
خاطره میسازه وقتی دلنگرانم میشی برام میشه
خاطره!

لبخند محوی صورتش و پر کرد که گفتم: میدونی
امیرعلی از وقتی فهمیدم دوست دارم؛ همیشه
بایک رویا خوابیدم ... اینکه تو خسته بیای خونه

و دستها و لباسها کثیف باشه و من کمکت کنم
دستها رو بشوری... بهت بگم خسته نباشی
یک کمم غریزنم چرا لباس کثیف شده...! آروم خندید و زیرلبی
گفت: دیونه ای؟! همه دنبال

یک شوهر نمونه میگردن که با افتخار کنارش
قدم بردارن اونوقت تو آرزوی شستن دستهای
سیاه و لباس کثیفم و داشتی؟
نگاهم رو از چشمهایی که حالا برق میزدن گرفتم
و خیره شدم به دکمه های ریز و سفید سر
آستینش

_ افتخار میکنم کنارت قدم بردارم چون میدونم
یک شوهر واقعی هستی که میتونم بهت تکیه
کنم... داشتن ظاهر مدو مارک که فقط چشم
پرکنه به درد من نمی خوره... چیزی که من و
خوشحال میکنه اینه که تو باهمون دستهای
سیاهت عجله کنی بیای دنبالم برای اینکه منتوی شب معطل
نشم... خیالم راحت اگه جایی

کارم گره بخوره یا جایی باشم که بترسم و بهت
زنگ بزنی سریع خودت رو بهم میرسونی و من به
جون می خرم اون لباسهای سیاه کارت رو که از
عجله یادت رفته باشه دربیاری...میشه برام
افتخار که برات مهم بودم!

دستش مشت شد بین دست هام..نمیدونم چرا

کلافه شد !

نگاهش به زانوهاش بود و نفس میکشید عمیق
ولی آروم و شمرده ! خواست حرفی بزنه که
صدای محسن بلند شد که در جواب مامان تازه
رسیده می گفت _آقا امیرعلی پیش محناستدستش از بین دستم
کشیده شدو ایستاد... خیلی
با عجله گفت:ان شالله بهتر باشی ...من دیگه
برمحتی مهلتم نداد برای خداحافظی
دوروز گذشته بود و من هنوز فکر می کردم چرا
اون شب امیرعلی زود گذاشت و رفت و حتی روز
بعد فقط یک احوالپرسی ساده ازم کرد
...نمیفهمیدم چرا یکدفعه امیرعلی مهربون شده
,میشد امیرعلی قدیمیه اول عقدمون ...نمی دونم
یعنی اون شب من حرفی زدم که ناراحت شد؟
کلاسم تموم شده بود و با بدنی که بی حال بود
به خاطر سرماخوردگیه دوروز پیش, پله هارو
آروم آروم پایین می اومدم با ویبره رفتن گوشیمتوی جیب مانتوم
اون رو برداشتم و تماس رو
وصل کردم
_علیک سلام عطیه خانوم چه عجب یاد ما
کردی؟
عطیه_علیک سلام عروس ...بهتری ؟ به دیار
باقی نشتافتی هنوز؟

_به کوری چشم تو حالم خوبه خوبه ...حالا
فرمایش؟

_عرض کنم خدمتت که ...حالا جدی جدی
خوبی؟

_کوفت عطیه حرفت و بزن... دارم از خستگی
میمیرم سه کلاس پشت سرهم داشتم الان تازه
دارم میرم خونه_خب حالا کوه که نکندی
پوفی کردم _قطع می کنم ها
عطیه_تو غلط می کنی گوشه روی خواهر
شوهرت قطع کنی بی حیا
بلند گفتم: عطی

خندید_درد ...نگو عطی آخر یکبار سوتی می دی
جلوی امیرعلی ... خب عرضم به حضورت که با
اون اخلاق زمبه ایت
کشیده گفتم: بی تربیت

قهقه زد_ مامان گفت فردا نهار بیای اینجا
دلخور بودم از امیرعلی_نه ممنونصداش مسخره شد_ وا چرا آخه؟
افتخار نمیدین

یا دارین ناز می کنین ؟ گفته باشم خریدار نداره
نیومدی هم بهتر!

وارد حیاط دانشگاه شدم- کشته مرده این
مهمون دعوت کردنتم

- من همین مدلی بلام میای دیگه؟

نفسم روباصدا بیرون دادم و بخار بزرگی جلوی
دهنم شکل گرفت: باشه ممنون از عمه تشکر کن
- خب دیگه خیلی حرف میزنی از درسهام افتادم
اگه رتبه ام خراب بشه امسال، گردن تو!
- نکه خیلی هم درس خونی
- از تو درس خون ترم ... خدا حافظ محی جون
خندیدم- خدا حافظ دیوونه خودتیی گفت و تماس قطع شد
خوبی صحبت با عطیه این بود حسابی حال و
هوات رو عوض میکرد... از حالت غم زده بیرون
اومدم و باصورت خندونی به آسمون گرفته نگاه
کردم... چه قدر دلم برف و بارون میخواست!
رسیدم به قسمت شلوغ حیاط دانشگاه ... انگار
همیشه تو این محوطه پر از درخت کاج که توی
زمستونم سبز بود ، بعد کلاس همه اینجا
کنفرانس میذاشتن ... قدمهام رو تند کردم ولی
یک دفعه تحلیل رفت همه توانم !
امیرعلی بود آره خودش بود ! باور نمی کردم
اینجا باشه... متوجه من نشد و قدمهایش رو تند
کرد سمت خروجی دانشگاه! نفهمیدم چطور شروع کردم به
دویدن و داد
زدم.. امیر علی .. امیرعلی
صدام رو شنید و ایستاد نگاه خیلی ها چرخید
روی من که مثل بچه ها با هیجان میدویدم و

امیرعلی که باصدای من وایستاد!
سرعتم این قدر زیاد بود که محکم خوردم به
امیرعلی ...صدای پوزخند و تمسخر اطرافیانم رو
شنیدم و متلک هایی رو که من و نشونه رفته بود
...ولی مگرمهم بود وقتی امیرعلی اینجا بود!
سرزنش گر گفت: چه خبره محیا
یادم رفته بود دلخوربودنم با لبخند یک قدم عقب
رفتم و به صورتش نگاه کردم_ببخشید دیدم داری میری فکر
کردم لابد با
خودت گفتم من رفتم...اومدی دنبال من؟
به موهاش دست کشید و با کمی مکث گفت:خب
راستش آره
باهاش هم قدم شدم و بیرون اومدیم که
گفت:یکی از مشتری هامون ماشینش اینجا
خاموش کرده بود زنگ زد اومدم اینجا
...میدونستم امروز کلاس داری گفتم منتظرت
بمونم باهم بریم ولی اصلا حواسم به سرووضع
نبود کاش نمی....
صدای پراز تردیدش رو نمی خواستم ...
سرخوش پریدم وسط حرفش _مرسی که
موندی باهم بریمنگاهش رو چرخوند توی صورتم و روی چشمهام
ثابت شد و آروم گفت : ماشین ندارم
لحن امیرعلی کنایه داشت

نگاهی به خیابون خلوت انداختم و دستم رو دور
بازوش حلقه کردم - چه بهتر با اتوبوس میریم
...اتفاقا خیلی هم کیف داره
نگاهش میخ چشمهای خندونم بود - با این سرو
وضعم با من سوار اتوبوس میشی؟
دستش رو رها کردم و یک قدم عقب عقب رفتم
و امیرعلی وایستاد- مگه سرو وضعت چشه؟
شروع کردم به تکوندن خاک شلوارش و
لباسش- فقط یکم خاکی بود که الان حل شد
لکه لباسه هم که کوچیکهنوزم نگاهش مات بود و خودش
ساکت ...به

دستهایش نگاه کردم- بریم یک آب معدنی
بخریم دستهای روبشور بریم که از آخرین
سرویس اتوبوس جا میمونیم ها!
نفس عمیق بلندی کشید-محیا؟؟
لبخند نمی افتاد از لبم - بله آقا ؟
سرش رو تگون داد-هیچی !
یک شیشه آب معدنی کوچیک خریدو من روی
دستهایش آب ریختم و کمک کردم تا اون لکه
سیاه و چرب کف دستش که بی صابون پاک
نمیشد از بین بره !
دستهای خیسش رو تکوند که من لبه چادرم رو
بالا آوردم و شروع کردم به خشک کردندستهایش ...خواسته مانع

بشه که گفتم: چادرم

تمییزه

صداش گرفته بود- می دونم نمی خوام خیس

بشه

- - خب بشه مهم نیست ! هوا سرده دستها

خیس باشه پوستت ترک می خوره !

بی هوا دستهام رو محکم گرفت - بهتری؟

چین انداختم به پیشونیم ولی لحنم تلخ نبود

بیشتر مثل بچه ها گله کردم !

- چه عجب یادت افتاد ...خوبم بی معرفت!

فشار آرومی به دست هام داد - ببخشید راستش

من ...-باز چی شده امیرعلی ؟ اون شب حرف بدی

زدم که به دل گرفتی؟

لبه‌اش رو برد توی دهنش و باناراحتی روی هم

فشارشون داد که رنگ دور لبش سفید شد!

- نه محیا جان نه

-پس چرا بازم یکدفعه ...

پریدوسط حرفم - بهت می گم ولی الان نه

...بریم؟

به نشونه موافقت لبخند نصفه نیمه ای زدم و

همراه امیرعلی قدم هام رو تند کردم تا به

ایستگاه اتوبوس برسیم چون آخرین خط داشت

میرفتمثل بچه ها پاهام رو تگون میدادم واز شیشه

بزرگ به بیرون خیره شده بودم و امیرعلی ساکت
و متفکر کنارم نشسته بود .

پر ناز ولی آروم گفتم: امیرعلی؟؟

بدون اینکه تغییری تو مسیر نگاهش بده آرومتر
از من به خاطر سکوت اتوبوس و مسافرهای
کمترش گفتم: جونم؟

لبهام به یک خنده باز شد و یادم رفت چی می
خواستم بگم !

به خاطر سکوتم سربلند کردو با پرسش به
چشمهام خیره شد... باصدایی که نشون میداد
خوشحال شدم از جونم گفتنش؛ گفتم: میشه
دستت رو بگیرم؟؟!!!لبخند محوی جا خوش کرد کنج لبش ...به
جای

جواب انگشتهاش رو جا کرد بین انگشتهام و
دستم رو فشار نرمی داد ...هنوز نگاهش روی
صورتتم بود و حالا چشمهامم خوشحالیم رو
نشون میداد

ل*ب زدم_ ممنون

نگاهش رو دوخت به دستهامون و انگشت
شصتش نوازش می کرد پشت دستم رو!
- من ممنونم

خواستم بپرسم چرا ولی وقتی سرچرخوند
نگاهش بهم فهموند الان نباید چیزی بپرسم!

بالشت و پرت کردم سمت عطیه _جمع کن دیگه
اون کتابها رو حوصله ام سررفتباته مدادش شقیقه اش رو
خاروند- برم

کفگیربیارم برات هم بزنیش سر نره
-بامزه!

خوشحال از اینکه جواب سوال تستیش رو پیدا
کرده گفت: ببینم تو امروز میزاری من چهارتا
تست بزنی یانه؟

-جون محیا امروز بیخیال این کتابهای تست
شو... تو که می خواستی کله ات و بکنی تو کتاب
غلط کردی دعوتم کردی

ابروهاش رو بالا داد-مگه من دعوت کردم مامانم
دعوتت کرده حالا هم خفه ببینم چی به چیه! اصلا
تو چرا اینجایی؟ پاشو برو پیش امیرعلی!
پوفی کردم- نهار که خورد سریع رفت تعمیرگاهعطیه- خب برو
پیش مامان بابا!

-به زور می خوام از اتاقت بیرونم کنی نه؟ عمه و
عمو خوابیدن

اوفی کرد و اومد چیزی بگه که صدای زنگ در
خونه بلند شد - آخیش پاشو برو شوهرت اومد
لبخند دندونمایی زدم - چه بهتر تو هم این قدر
تست بزنی که جونت درآد

بالشت و برداشت پرت کنه سمتم که سریع

دویدم بیرون و همون طور پا برهنه کف حیاط
سرد دویدم و بدون اینکه بپرسم کیه درو باز
کردم !

امیرعلی با دیدنم ابروهاش بالا پرید و سریع
اومد تو خونه و درو بست-محیا این چه وضعیه تو اصلا نپرسیدی
کیه و

همینجوری درو باز کردی ...اومدی و من نبودم
اونوقت قرار بود چیکار کنی؟

لحن سرزنشگرش باعث شد به خودم نگاهی
بندازم ...هی بلندی گفتم ...روسری که نداشتم و
بافت تنم هم آستین سه ربع بود !

ل*ب پایینم و گزیدم و مثل بچه ها سرم و
انداختم پایین - ببخشید حواسم نبود!

چونه ام رو گرفت و سرم و بالا آورد- خب حالا
دفعه بعد خواست باشه

لبخندی زد- حالا چرا پا برهنه تو خونمون دمپایی
پیدا نمیشه؟!لبخند دندون نمایی زدم-از دست عطیه فرار
کردم می خواست با بالش من و بزنه
خندید -امان از شما دوتا ...حالا بیا بریم تو
خونه... پاهات یخ زد!

رفتیم سمت اتاقش- راستی چه زود اومدی بعد
نهار این قدر باعجله رفتی گفتی کار داری که
گفتم دیگه نمیای

در چوبی رو باز کردو منتظر شد من اول برم-
کارم و انجام دادم و اومدم چون می خواستم
باهات حرف بزنم
هم متعجب شدم ..هم خوشحال ...
کف اتاق نشستتم و به بالشت پشت سرم تکیه
دادم - راجع به چی اونوقت؟ به لحن فضولم خندید و شروع کرد
به باز کردن
دکمه های لباسش- میگم... اجازه بده لباسم و
عوض کنم
نیم خیز شدم- برم بیرون؟
خم شد... با یک خنده که حاصل تعارف الکی من
بود بینی ام رو کمی کشید!
-نمی خواد بشین!
از لحن شیطونش خنده ام گرفت...امروز چه قدر
عجیب شده بود امیر علی و چه قدر خوب!
نگاهم و دوختم به فرش و سربلند نکردم ...
-پاهات و دراز می کنی؟ گیج به امیرعلی که لباس عوض کرده بود
نگاه
کردم و بی اختیار پاهام صاف شد و امیرعلی
سرش رو گذاشت روی پام!
لبخندی روی لبش بود و من هنوز شکه شده از
کارش!
-اذیت میشه پات؟!

هنوز باورم نمی شد این صمیمیتش رو .. با لبخند
پر رضایتی که به صورتش می پاشیدم فقط یک
کلمه تونستم بگم :نه
نگاهش رو از چشمهام گرفت و نفسش رو بیرون
داد _خوبه... راستش خیلی خسته ام از صبح
وایستاده ام...بدت که نمیاد اینجوری حرف
بزنیم؟! اختیار زبونم از دستم در رفت و عشق قدیمیم
توی قلبم جوشید... با صدای گرم و آرومی گفتم:
قربون اون خستگی برم اگه خوابت میاد...
انگشت اشاره اش نشست روی لبم تا سکوت
کنم...امروز واقعا گیج شده بودم از رفتارش
-خوابم نمیاد ...
نتونستم خنده سرخوشم رو کنترل کنم و لبهام
که به خنده باز شد انگشتش رو ب *و*س*ه*
کوتاهی زدم که امیرعلی هم خندید
-میزاری حرف بزنم ؟
جمع کردم لبهام رو-ببخشید بفرمایید سرپا
گوشم کمی سکوت کرد و نگاهش به دیوار سفید روبه
رو بود ...
-شبی که سرما خورده بودی و اومدم پیشت
...وقتی اون حرفها رو زدی خیلی حس خوبی پیدا
کردم... غرق خوشی شدم ...درسته همه اون
بدبین بودنم خونه بابابزرگ از بین رفت ...ولی

نمیدونم چی شد محیا که یکدفعه با خودم گفتم
نکنه تو از روی عشقی که تو بچه گی به من
داشتی و رویاهایی که بافتی همه چی رو ساده می
گیری ... با خودم گفتم نکنه تو واقعیت کم
بیاری.... دیشب که مجبور شدم پیام نزدیک
دانشگاهت یک فکری به سرم زد ...ماشین
خاموش شده کاری نداشت ولی خب من از عمد
حسابی لباسهام و خاکی کردم ...میدونم بچگی کردم ولی خب می
خواستم ببینم اگه من و بیرون
از خونه اینجوی ببینی بازم خوشحال میشی از
حضورم یا با خجالت سعی می کنی از من دور
بشی!

نگاهش رو از دیوار گرفت و دوخت توی
چشمهام و من با همه محبتی که به قلبم سرازیر
شده بود؛ لبخندی نگاهش و مهمون کردم!
- خب نتیجه؟

لبخند محوی صورتش و پر کرد که دستم رو
نوازش گونه کشیدم روی موهایش ...لبخندش
عمق گرفت و ل*ب زد -من و ببخش
محیا ... تودیشب جوری ازدیدنم خوشحال شدی
که اول اصلا متوجه لباسهای نامرتبم نشدی!به نوازش موهایش
ادامه دادم و آروم گفتم:
دوستت دارم هیچ وقت به این حرفی که از ته

قلبم می گم شک نکن!
یک بی تابی توی نگاهش حس کردم که سریع
چشمهایش رو بست و بعد چند ثانیه باز کرد
- میبخشی من و ؟
دستم رو شونه وار کشیدم بین موهایش - کاری
نکردی که منتظر بخشش منی
دست مشت شده اش اومد جلو صورتم و
باز شد...یک آویز باشکل پروانه شروع کرد تو هوا
تکون خوردن
ذوق زده گفتم: وای امیرعلی مال منه؟لبخند مهربونی زد به ذوق
کردنم و با باز و بسته
کردن چشمهایش جواب مثبت داد
پروانه سفید رنگ و ل*م*س کردم که یک
بالش برجسته بود و پر از نغن ریز
_خیلی قشنگه... ممنون
-نقره است... ببخشید که طلا نیست ..میدونی
وظیفم بود که طلا بخرم ولی...
پریدم وسط لحن کلافه اش و باذوق گفتم:
مرسی امیرعلی ...بهتر که طلا نیست از طلا
خوشم نمیداد!
دستش رو عقب کشید که مجبور شدم به جای
پروانه به صورتش نگاه کنم و اخم ظریف روی
پیشونیش-محیا خانوم درسته نمی تونم حالا به هر

مناسبتی برات طلا بخرم ولی قرار نیست شما هم
دروغ بگی محض دل من
دلخور نگاهش کردم - من دروغ نمیگم... هنوز
نمی خوای باورم کنی؟
اخمش باز شد ولی هنوز نگاهش میخ چشمهام
بود با شک!

-جدی می گم... باور نمی کنی از عطیه بپرس
...آخه تو کی دیدی من طلا به خودم آویزون کنم
...هرچند که روز خریدمون اخمو بودی ولی...
دست چپم وبالا آوردم وحلقه ام رو نشونش
دادم_دیدی که حلقه ام رو ساده ورینگی
برداشتمبازم چین انداخت به پیشونیش- نصف اخمو
بودن اون روزم هم برای همین بود چون فکر
کردم طبق سلیقه ات انتخاب نکردی و به
اصطلاح داری مراعات من و میکنی!
چشمهام گرد شد- امیرعلی تو از من چی ساخته
بودی تو ذهنت ؟ آقا من پشیمون شدم نمی
بخشمت !

دست به سینه شدم و صورتم و چرخوندم به
حالت قهر ...خندید به این کار بچگونه ام و با
گرفتن فکم صورتم و چرخوند رو به خودش
یک تای ابروش رو داد بالا- من معذرت می خوام
....حالا جون امیرعلی از طلا خوشت نمیاد؟ مگه

میشه؟ با حرص گفتم: بله میشه نمونه ات منی که جلوت
نشستم ...هرچی بابا مامان بیچاره ام با کلی پس
انداز برام آویز و دست بند خریدن که موقع
عروسی ها استفاده کنم ...یواشکی بردم فروختم
وگندش موقع عروسی ها در میومد و یک دعوای
حسابی میشد!

بلند بلند خندید-حالا چرا میفروختی... خب
استفاده نمی کردیشون
متفکر یک ابروم رو تا نیمه بالا فرستادم_ آره
خب ولی اینجوری با پولش کیف می کردم و هر
چی دلم می خواست می خریدم
این بار بلند تر خندید که اخم کردم و خنده اش
جمع شد آویز گردنبند رو از دستش کشیدم - حالا جای
تنبيه خودت میندازیش گردنم

سرش رو از روپام بلند کردو من چرخیدم و
گردنبند رو به دستش دادم ... آروم بودم و پر از
آرامش دستهای گرمش که روی گردنم تگون می
خورد تا قفل رو جا بندازه حس خوبی به وجودم
سرازیر می کرد.

زنجیر رو توی گردنم مرتب کرد... من چرخیدم و
دستم روی پلاک بود-ممنون
با یک لبخند گرم جوابم و داد و نگاهش رو
چرخوند روی ساعت دیواری اتاق و من هم رد

نگاهش رو گرفتم...بیست دقیقه دیگه غروب بود
...دوست داشتم روزهای کوچیک زمستونی رو!-ببخشید نذاشتم
بخوابی

-من خودم خواستم باهات حرف بزنم عزیزم
عزیزم! چه کلمه دوست داشتنی بود به خصوص
که برای اولین دفعه از زبون امیرعلی میشنیدم!
-من نذاشتم تو استراحت...
بقیه حرفش تو دهنش ماسید وقتی نگاهش افتاد
به چشمهام که داد میزد احساس درونیم رو !
بی هوا خودم و پرت کردم توی آغوشش و این
بار بدون لحظه ای مکث حلقه شد دستهای دور
شونه هام و کنار گوشم آروم گفت: ممنونم که
هستی!گرم شدم و آروم توی آغوش امنش جمله ای
که شنیدم باهمه سادگیش قلبم رو به پرواز
درآوردچون حالا راضی بود از بودنم !
خمیازه ای کشیدم و سرم و از زیر پتو بیرون
آوردم صدای بلند مامان هم به زنگ موبایلم
اضافه شد
-خب مادر من جواب بده اون گوشی رو شاید
کسی کار واجب داشته باشه
پوفی کشیدم و موبایل رو از روی میز تحریرم
برداشتم ...نگاهم روی اسم امیر علی ثابت موند
..هیچ وقت زنگ نمیزد اونم هفت صبح!

-الو محیا...صدای نگرانش که بعد از وصل شدن تماس توی
گوشی پیچید دلهره انداخت به جونم...همینطور
صدای نزدیک گریه یک بچه که از صدای
امیرعلی میشد فهمید سعی در آروم کردنش داره
-جونم امیر علی چی شده؟

صداش روشنیدم-جونم عمو...جان آروم گلم !
-امیرعلی اون بچه کیه؟ می گی چی شده؟
صدام میلرزید بدخواب شده بودم و استرس
گرفته بودم امیرعلی هم که به جای جواب من
بچه رو آروم می کرد
-امیرعلی؟!

انگار تازه یادش افتاد من پشت خطم - محیا بیا
بیرون من پشت در خونه اتونمکامل خواب از سرم پرید و قلبم
شروع کرد به تند

زدن...فقط همین و گفتم و بعد تماس قطع شد
نفهمیدم چطوری چادر رنگی دم دست مامان و
روی سرم کشیدم و رفتم بیرون...صدای گریه
بچه از توی حیاطم شنیده میشد...قدم تند کردم
و در رو باز!

امیرسام بود که بی تاب می کردو امیرعلی
حسابی کلافه بود و ناراحت...توی سر منم هزار
تا سوال جولون میداد!
اول از همه دستهام و جلو بردم و امیرسام رو از

بغلش گرفتم - چونم خاله چیه آروم ... سلام
گلم... چی شده؟؟... امیرسام باشنیدن صدای جدیدی یکم به
صورتتم

خیره شدو بعد به جای گریه سرش و توی گردنم
قایم کرد... امیرعلی کلافه ولی از سر آسودگی بند
اومدن گریه امیر سام نفسش رو باصدا پرت کرد
بیرون!

حالا نوبت من بود-چی شده؟
به موهایش دست کشید-بابای نفیسه خانوم فوت
شده

هی بلندی گفتم ولی چون امیرسام از ترس تو
بغلم تکونی خورد دستم رو جلوی دهنم گرفتم و
آروم ادامه دادم-وای خدای من کی؟
-مثل اینکه صبح زود حالشون بد میشه ولی
تا قبل رسیدن اورژانس تموم میکننقلبم فشرده شدو تنها جمله
ای که از قلبم به

زبونم اومد این بود-بیچاره نفیسه جون !
-امیرسام خیلی بی تابی می کنه عطیه و مامانم
گرفتار بودن اونجا برای کمک... تو میای بریم که
حواست بهش باشه

سر امیرسام رو که باز شروع کرده بود به نق نق
کردن نوازش کردم
-آره چرا که نه صبر کن حاضر بشم

دست دراز کرد امیرسام رو بگیره-پس منتظرم
امیرسام رو به خودم فشردم -نمی خواد
میبرمش تو خونه تو هم بیا توبه نشونه موافقت سرتکون داد و
من جلوتر

همون طور که با لحن نوازشگر و بچگانه با
امیرسام حرف می زدم رفتم توی خونه.
نفهمیدم چطوری حاضر شدم ...مامان نداشت
امیرسام رو با خودمون ببریم میگفت بچه توی
اون گریه ها بیشتر عصبی میشه گفت خودش
امیرسام رو نگه میداره تا من برم خونه آقای
رحیمی و تسلیت بدم بهشون وبه نفیسه جون
بگم من توی خونه خودمون حواسم به امیرسام
کوچولوش هست !

باتوقف ماشین به امیر علی نگاه کردم ...تمام
مسیر هردومون ساکت بودیم و توی فکر!صدای صوت قرآن
مجلسی تو کوچه رو هم پر

کرده بود و من بی هوا بغض جا خوش کرد توی
گلووم و قدمهام سست شد ...همهمه بود و من
فقط دنبال امیرعلی می رفتم سربه زیر حتی بدون
اینکه به کسی سلام کنم ! ...اشکهای توی
چشمم دیدم رو تار کرده بودکی گریه ام گرفته
بود؟! ...دم ورودی چشمم روی قاب عکس آقای
رحیمی موند و خاطره های شب عروسی امیر

محمد و شب بله برونش توی ذهنم زنده میشد
که آقای رحیمی توش حضور پر رنگی
داشت...انگار با فوت یک نفر خود ذهن آدم بی
دلیل دنبال خاطره می گرده که توش مرده ی
حاضر حضور پر رنگی داشته باشه !پلک که زدم اشکهام سر خورد
روی گونه هام و
صدای جیغ بلند نفیسه که داد می زد بابا اشک
پشت اشک بود که روی گونه هام جاری می کرد
! -

بروتو خونه
گیج به امیر علی نگاه کردم که با دیدن اشکهای
من زمزمه کرد-محیا
بغض بزرگم رو فرو دادم و بی هیچ حرفی گم
شدم از جلوی چشمای امیرعلی که نگران شده
بود!
صدای گریه ها شده بود میخ و فرو می رفت توی
قلبم گیج به اطرافم نگاه می کردم نفیسه جون
کنار یک دونه زن داداش و خواهر و مادرش نشسته بود و گریه
هاشون بی اونکه بخوای
اشک می آورد توی چشمهات!
دستی روی بازوم نشست ...سرچرخوندم عطیه
بود..پراز بغض ...احتیاجی به گفتن و حرف زدن
نبود هردو همدیگه رو بغل کردیم و بعد هم گریه

...همیشه نباید جزو درجه یک داغ دیده ها باشی
همین که قلب آدم لبریز از احساس باشه شریک
می شی تو غصه ها و حتی گریه ها!
عطیه هلم داد سمت مه لقا خانوم موقع تسلیت
گفتن بود...! من هم پا به پای اون کسی که تو
بغلم می گرفتم برای تسلیت گریه کردم و بیشتر
از همه نفیسه که کنار گوشم می گفت بابام محیا
جون دیدی چی شد؟! یتیم شدم! و من با خودم زمزمه کردم
یتیم کلمه ای که ساده
گفته میشد ولی چه دردی داشت این کلمه کنار
هزارتا بغضی که موقع تکرارش راه گلو رو
میپست!
گوشه ای نشستم و قرآن باز کردم و شروع به
خوندن... تنها راهی که معجزه می کرد همین بود
... به نظر من فقط همین صوت قرآنی که رو کل
خونه طنین انداخته بود صبر میپاشید به دل داغ
دیده ها و آرومشون می کرد نه این آب قندهایی
که به زور توی حلقشون میریختن و بعضی
تسلیت گفتن هایی که حتی همراهش یک قطره
اشکم نبود!
-عمه جون محیا! با صدای عمه نگاه از آیه ای که داشتم می
خوندم گرفتم... کی به این آیه رسیدم... زمزمه
کردم اناالله وانا الیه راجعون همون آیه حق

...همون وعده الهی !

-جونم عمه؟

با گوشه روسریش نم توی چشمهاش رو گرفت
-امیرعلی بیرون منتظرته ...میدونم زحمتته عمه
جون ولی میبینی که ما اینجا گرفتاریم پس بی
زحمت حواست به امیرسام باشه
قرآن و بوسیدم و بستم-نه این چه حرفیه عمه
اتفاقا خوشحال میشم ...پس من میرمبلند شدم و بعد تسلیت
گفتن دوباره و اطمینان
دادن به نفیسه به خاطر پسرش از خونه بیرون
اومدم .

کفش می پوشیدم که امیر محمد جلو اومد-محیا
خانوم

سر بلند کردم...چشمهای امیرمحمد قرمز بود به
جای جواب یک جمله به ذهنم رسید
-سلام تسلیت میگم

نفس بلندی کشید که حاکی بغض توی گلوش
بود-خیلی ممنون...ببخشید که امیرسام افتاد
زحمت شما-نگید این حرف و دوستش دارم ...قول میدم
مواظبش باشم تا هر وقت که بخواین شما
خیالتون راحت

به موهای پر پشتش که امروز حسابی بهم ریخته
بود دست کشید -خیلی ممنون...امیر علی تو

ماشین منتظرتونه

با گفتن خدا حافظی زیرلبی بیرون اومدم
...امیرعلی سرش رو روی فرمون گذاشته بود
ودستهایش هم حلقه دور فرمون ...آروم روی
صندلی جا گرفتم که تکونی خورد و نگاهش و به
من دوخت

-اومد یصداش حسابی گرفته بود و قیافه اش پکر...قلبم
فشرده شد و فقط تونستم لبخند محوی بزنم و
امیرعلی ماشین و روشن کرد!
حسابی توی فکر بود

-تو برمی گردی خونه آقای رحیمی؟
نگاه گیجش و به من دوخت ولی متوجه سوالم
شده بود انگار که گفت: نه میرم غسالخونه...آخه
بعد از ظهر تشییع جنازه است
دلم لرزید ...غسالخونه ...اسمشم هنوز برام
وحشت داشت!

صدام لرزید -ساعت چند ؟
ابروهایش بهم گره خورد -ببینم تو خوبی؟یعنی با اون همه
مشغله فکری متوجه لرزش
صدای من هم شده بود؟!
مصنوعی خندیدم-آره خوبم
چشمهایش رو ریز کرد و جلوی خونه ماشین رو
نگه داشت-مطمئنی؟

به نشونه مثبت سرم و بالا پایین کردم - خیالت
راحت! خوب خوبم!
دروغ گفته بودم واقعا خوب بودم؟
سرم داشت از درد می ترکیدو محمدو محسن به
هوای امیرسام خونه رو گذاشته بودن روی
سرشون! بالشت رو روی سرم فشار دادم و
کلافه نشستم. دیگه از صبح امیر علی رو ندیده بودم... حتی
توی تشییع جنازه! دلم براش پر میزد اون لحظه
فقط محتاج شونه هاش بودم برای آروم شدنم
چون ثانیه به ثانیه اش همراه با صاحب عزاها
اشک ریخته بودم!
صدای ذوق بامزه امیر سام لبخند نشوند روی لبم
مثلا قول داده بودم مواظبش باشم ولی محمد و
محسن بیشتر از من کنارش بودن و مواظب!
بلند شدم ولی قبل بیرون رفتن از اتاق نگاهی به
صفحه موبایلم انداختم... پوفی کشیدم خیر هیچ
خبری از تماس امیرعلی نبود... کاش حداقل زنگ
میزد! محمد کنار خودش و درست جلوی امیرسام که
نگاهش بایک لبخند کودکانه دوست داشتنی روی
من بود برای من جا باز کرد و به طعنه
گفت: ساعت خواب خوبه بچه رو سپردن دست تو
!
چشمکی حواله امیرسام کردم که هنوز نگاهش

میخ من و چشمهای پف کرده ام بود
-خب حالا یک ساعت با این بچه بازی کردین
خیلی هم دلتون بخواد!
محسن اوفی کرد-رو که نیست سنگ پاست فقط
یک ساعت؟ والا نزدیک سه چهار ساعت ما
شدیم دلکک که این آقا کوچولو بخنده و مبادا
یاد مادرش بیفته! این حرف محسن نگاهم رو کشید روی ساعت
...خدای من نه شب بود کی شب شده بود!
-وای... چرا بیدارم نکردین؟!
محمد بلند شد و رفت سمت آشپزخونه-والا
مامان نداشت هی گفت دردونه ام سرش درد می
کرد... بچه ام خیلی گریه کرده... بزارین بخوابه!
این حرفها رو درحالیکه صداش و تغییر داده بود
می گفت خندیدم و همون موقع لنگه دمپایی
مامان از آشپزخونه پرت شد سمتش!
-ادای من و در میاری؟
محمد نفس عمیقی کشید از اینکه دمپایی بهش
نخورده بود-نه جان خودم ...مگه شما نرفته
بودین حیاط چطوری ازاینجا سر درآوردین؟ مامان با خنده اومد
بیرون و با چشم غره ای که
به محمد رفت رو به من گفت-بهتری مامان؟
لبخندی زدم- مرسی خوبم
نگاه امیرسام بین من و مامان در گردش بود که

مامان گفت:

-راستی من به نفیسه جون گفتم امشب امیرسام
رو اینجا نگه میداریم... حال ندار بود بنده خدا!
ابروهام بالا پرید-شاید نخوابه بی مامانش آخه
مامان نگاهی به صورت خندون امیر سام به خاطر
شکلکهایی که محسن براش در می آورد
انداخت-چرا نخوابه؟ اتفاقا از صبح که غریبی
نکرده خدا رو شکر... گناه داره هم بچه اونجاذیت میشه هم می
دونم نفیسه جون چه حالی
داره!

آهی کشیدم مامان منم تجربه کرده بود این درد
رو! به نشونه فهمیدن سر تکون دادم و مشغول
بازی با امیر سام شدم و پا به پاش تجربه کردم
کودکانه هایی رو که با بزرگترشدنم فراموش
شده بود!

برای بار دهم لالاییم رو از سر گرفتم ولی
امیرسام باهمون چشمهای بازش به من زل زده
بود

بابا روزنامه به دست به من کلافه نگاهی کردو
خنده اش رو خورد...! بچه داری هم سخت بود و
من از دور فکر می کردم چه قدر قشنگ و آسونه!-حیف بچه زبون
نداره ولی اگه می تونست
میگفت اگه خفه بشی من می خوابم!

محسن دنباله حرف محمد خندید و بابا هم
نتونست خنده اش رو کنترل کنه و بلندخندید
چشم غره ای به محمد رفتم که گفت: خب
راست می گم دیگه دودقیقه آروم بگیر باور کن
بچه از اون موقع داره لالایی تو رو حفظ می کنه
که هردفع با یک صوت براش خوندی! به مغزش
استراحت بده می خوابه بچه!
اینبار منم خندیدم و توی سکوت شروع کردم به
تکون دادن امیرسام روی پاهام! محسن- یکمم آرومتر این بنده
خدا رو تکون بده
...بدنش و گذاشتی رو ویبره !! خدایی یکی تو رو
اینطوری تکون بده می خوابی؟!
از ندیدن امیرعلی... از نشنیدن صداش ...از خبر
نگرفتنش کلافه بودم و سر محسن خالی کردم-
خب دیگه شما دوتا هم نمی خواد به من آموزش
بدین چیکار کنم یا نکنم!
امیرسام و بغل کردم تا برم تو اتاق خودم
بخوابونمش
-اصلا از سروصدای شما دوتا نمی خوابه
اخمهام و بهم کشیدم و رفتم سمت اتاق که
صدای محسن و شنیدم که به محمد می
گفت: والا از اون موقع که ما حرفی نزدیم تلوزیونم که
خاموشه... فقط خودش بلندگو قورت

داده ولالایی می خونه مثلا... ما که سرسام
گرفتیم بچه که جای خود داره!
اونوقت خانوم میندازه گردن ما دقیقا محیا باید
بدونه مزنه سنگ پا چنده!
خنده ام گرفته بود انگار در هر حالتی این دونفر
دلخور نمیشدن! اومدم چیزی بگم که بابا به جای
من و با اخطار گفت: محسن!!!!
در اتاق و بستم که صدای مامان رو شنیدم که
کارش رو تو اشپزخونه تموم کرده بودو اومده بود
توی هال
-پس محیا کجاست؟ محمد جواب داد- هیچی برد تو اتاق بچه رو
که

قشنگ لالایی مضخرفش و بچه یاد بگیره
...ازمن میشنوی مادر من برو امیرسام و نجات
بده اخلاق محیا دقیقا مثل اون شبهایی که اماده
به حمله است!
دوباره خندیدم و امیرسام رو که متعجب بودم از
سکوتش توی تاریکی به خودم
فشردم...چشمهاش خمار بود میدونستم حسابی
خوابش میاد ولی نمیدونم چرا نمی خوابید!
بعد کلی سرو کله زدن با امیر سام بالاخره خوابید
.. معلوم بود دلتنگ مامانشهعقربه های ساعت
دیواری ام هر سه موقع نگاه من روی عدد دوازده

بودن...یکی از دوستانم می گفت هر وقت عقربها روی هم باشن
یعنی یکی به یادته ...اونوقت

ها دل خوش می کردم که امیرعلی الان تو فکر
منه ولی حالا چی ؟ دریغ از یک تماس!پس واقعا
خرافات بود این حرفها!!!

بالشتم رو از روی تخت کشیدم و کنار امیرسام
دراز کشیدم انگشتم رو توی دست مشت شده
ی کوچلو ش جا کردم و ب *و*س*ه* نرمی
نشوندم روی انگشتهای تپلش و بی اختیار لبخند
زدم و کلی قربون صدقه این کودکانه هاش رفتم
که معصومیتش رو تو خواب بیشتر به رخ می
کشید !اینقدر به امیر علی فکر کردم وبه صورت
امیر سام زل زدم که خوابم برد !حسابی خونه آقای رحیمی شلوغ
بودو من حسابی

کج خلق اصلا فکر نمی کردم امیرعلی صبح هم
خبری از من نگیره! من هم لج کرده بودم و بهش
زنگ نزدم تا ببینم تا کی می تونه این قدر بی
معرفت باشه ! امیرسام رو که حالا با دیدن
مامانش وشیر خوردن آرومتر گرفته بود از نفیسه
جون گرفتم و رفتم تو یک اتاق خلوت تا به هوای
امیرسام بتونم تو تنهاییم به امیر علی فکر کنم و
از دلتنگی هام کم !

توی فکر بودم و به ظاهر مشغول بازی با امیر

سام

-شما محیا، خانوم آقا امیرعلی هستین؟ با صدای دختر خانومی که
نزدیکم نشسته بود به

خودم اومدم... این کی اومده بود تو اتاق که من
متوجه نشده بودم!

لبخند ظاهری زدم-بله

دستش رو جلو آورد -من مریمم دختر عموی
نقیسه جون

دستم رو توی دستش گذاشتم-خوشوقتم و
تسلیت میگم

صورتش که نمی گفت زیادی عذابدار بوده ولی
باید از روی ادب این حرف و می گفتم !

نگاهی به امیر سام انداخت-دیشب با شما بوده؟ گونه تپلی
امیرسام و نوازش کردم که نگاهش و

به من دوخت و مهربون خندید...خنده اشو جواب
دادم و گفتم: بله

-پس حسابی اذیتتون کرده؟!

-نه اصلا اتفاقا آروم بود ولی خودش اذیت شد
طفلکی حسابی دلتنگ مامانش بود !

لبخندی زد- خوبه معلومه میونه خوبی با بچه ها
دارین برعکس من نمی تونم بیشتر از یک

ساعت باهاشون کنار پیام!

فقط تونستم لبخندی بزنم که از سر اجبار بود !

-دوستش داری؟ چطوری تونستی باهاش کنار
بیای؟ متعجب نگاهم و به مریم دوختم- ببخشید متوجه
نمیشم؟!

خندید-امیرعلی رو می گم باهاش خوبی؟
از لفظ امیرعلی گفتنش با اون صمیمیت خوشم
نیومد و بی اختیار چین خورد پیشونیم!
اینبار بلندتر خندید ...مراعات هم بدچیزی نبود
وسط جلسه ختم!

-اینجوری نگاهم نکن مگه امیرعلی راجع به من
باهات حرف نزده؟

قلبم هری ریخت ...یعنی چی این حرفها؟
قیافه ام سوالهام رو داد می زد و مریم هم دلیلی
ندید من سوالی بپرسم و خودش گفت:-من هم دانشگاهی امیر
علی بودم ..شوهرت

خیلی سربه زیر و آقا بود ولی نمی دونم چطوری
من و دیده بود و از طرف یکی از بچه ها پیغام
داده بود برای امر خیر!!!

نه دروغ بود یک دروغ محض! احساس خفگی
می کردم ...امیر علی و این حرفها؟؟

مریم ادامه داد-خب منم بدم نمی اومد یک پسر
پاک و نجیب این روزها کم پیدا میشه ولی خب
وقتی فهمیدم قراره قید درسش و بزنه و تو
تعمیرگاه باباش کار کنه قبول نکردم!!! تو

چطوری کنار اومدی باهاش؟ همه زحمتهای
درس خوندنش رو یک شبه فنا داد! آب دهنم و به سختی قورت
دادم- من کنار
نیومدم!

ابروهاش بالا پرید - یعنی با اجبار ازدواج کردی؟
پوفی کشیدم- نه منظورم اینه که امیر علی خیلی
خوبه احتیاجی نبود من با چیزی کنار بیام!
یک ابروش بیشتر رفت بالا و هشتی شد-آهان
...خب خوشبخت باشین

آرزوی خوشبختیش شبیه یک طعنه بود تا آرزوی
واقعی... قلبم هر لحظه فشرده و فشرده تر
میشد! بوی حلواهم بلند شده بود و من ته گلوم
همراه بغض سنگین طعم تلخی رو هم حس می
کردم! تلخی آردی که قهوه ای میشد و سوخته!
-محیا جان اینجایی؟ باخمه‌های درهم به عطیه که سرتا پا مشکی
پوشیده بود نگاه کردم... که باعث شد از من به
مریم نگاه کنه

وقتی سکوتم رودید گفت -محیا امیر علی بیرون
کارت داره

قلبم مشت شد و نفس کشیدن سخت... الان
اصلا دلم دیدنش رو نمی خواست... ولی بلند
شدم شاخکهای مریم کنارم حسابی فعال بود!
بیرون رفتم ولی اخم پیشونیم قصد از بین رفتن

نداشت ...امیر علی رو دیدم که با لبخند خسته
ای اومد سمتم
-سلامنگاه پر از دلخوری و به چشمهایش دوختم و آروم
گفتم: سلام

متعجب شد -خوبی؟ امیرسام خوبه؟
دلم کنایه زدن می خواست از حقیقتی که امیرعلی
پنهون کرده بود

-بله خوبه پیش مریم خانومه!
چشمهایش رو باریک کرد و زمزمه کرد- مریم
خانوم؟

اصلا حواسم نبود کجا هستیم و تو چه موقعیتی -
بله مریم خانوم عشق قدیمیتون دیشب همش
اینجا بودین و جلوی چشم همدیگه... چرا جلوی
من نشون میدی نمیشناسی؟... مطمئنی علت
نخواستن من فقط پشیمون شدن من بود؟؟ اخم کرد و چشمهایش
گرد- محیا می فهمی چی
می گی؟

لعنت به اشکهام که راه باز کردن روی صورتم تا
از خفگی نمیرم ...بی توجه قدم تند کردم سمت
کوچه و امیر علی دنبالم ...پرچمهای سیاه در
خونه که پر از پیام تسلیت و همدردی بود سریع
از جلوی چشمهای بارونیم رد میشدن ...وسط
کوچه که خلوت تر بود دستم رو کشید

- صبر کن ببینم کجا ؟ یعنی چی این حرفها؟
حسادت کرده بودم ...آره حسادت کرده بودم و
الان دلم تنهایی میخواست ...تازه امیر علی با من
و دلم راه اومده بود... فکر اینکه الان مثل اوایل
پشیمون بشه از بودنم و اخمهاش بشه سهم مندیوونه ام می
کرد! ... دستم رو به شدت از حصار
دستش بیرون کشیدم.

-من میرم خونه
عصبانی اینبار راهم وسد کردو سعی می کرد با
لحن آروم عصبانیتش رو بپوشونه!
-محیا جان چی شده؟ اینجا درست نیست بیا
بریم تو ماشین بابا حرف میزنیم خوبه؟ بعد هم
هر جا خواستی می برمت !
دلخوربودم حسابی... شایدم قهر ...نمی دونم
...قدمهام رو بی تفاوت از حرفهای امیر علی تند
کردم سمت خیابون- نمی خوام برگرد تو خونه !
عصبی گفتم: محیاولی من توجه نکردم و فقط دویدم سمت
خیابون

...ولی لعنت به خیابون که یک تاکسی هم
نداشت و من هر لحظه شدت اشکهام
بیشتر میشد !

بازوم کشیده شد...به صورت برزخی امیر علی
نگاه کردم و اون بدون هیچ حرفی هلم داد توی

ماشین و بعد با سرعت سرسام آوری از خونه
آقای رحیمی دور شد و من فقط اشک ریختم
...باید می ترسیدم ازش چون خیلی عصبانی
بود... ولی حرفهای مریم و بی خبر بودن دیشبم
از امیرعلی فقط حرصم و بیشتر می کرد و
اشکهام رو تازه تر ...! تو یک کوچه خلوت پاشو
محکم گذاشت روی ترمز و من کمی به جلو خمشدم ولی به روی
مبارکم نیاوردم ...گذاشتم
عصبانیتش رو سر ماشین بیچاره خالی کنه!
-خب؟

صداش پرسشی بودو عصبانی ولی من فقط
سکوت کردم و سربه زیر در حالیکه سنگینی نگاه
امیر علی روی خودم و قشنگ حس می کردم
با دستش روی فرمون ضرب گرفت-محیا گفتم
خب؟ علت این گریه ها چیه؟
بغضم و همه حرفهایی که روی دلم سنگینی می
کرد باهم ترکید-علت می خوای؟ از دیروز ازت
خبری ندارم و امروز چشمم به جمال مریم خانوم
و حرفهاشون روشن شد! تنها علتت براینخواستن من حرفهای
نفیسه جون نبود تو
عاشق بودی !!!

از پشت اشکهام تار میدیدمش ..حالم خوب نبود
و میلرزیدم و امیر علی هم هیچ کاری نمی کرد

برای آروم کردنم و من بیشتر حرص خوردم که
به جای من اون مثل طلبکارها زل زده به من !
پوزخند پردردی زدم - مثل اینکه دیدن مریم
خانوم دیشب حسابی خوشحالتون کرده بود که
یک زنگ نزدی بهم...پشیمون شدی تو به جای
من !

مشت کوبید روی فرمون - خفه شو محیا
جا خوردم و شکه شدم صدای دادش خیلی بلند
بود و من رو ترسوند-می فهمی چی می گی؟ من تا همین الان با
امیرمحمد بودم و درگیر کارهای آقای رحیمی
رفتار و حرفهام دست خودم نبود...نیشخندی
زدم- اخیانا آقای رحیمی پسر که نداره نه؟خب
البته شما هم حق به گردنتون بوده بالاخره عموی
مریم خانومه آقای..

حرفم و کامل نزده بودم که این بار امیرعلی
بلندتر داد زد-بفهم چی می گی محیا ؟
برادر نفیسه خانوم عذاداره کلی هم سرش
شلوغ فقط خواستم کمکی کرده باشم همین
بازم پوزخند زدم- چه مهربون
کلافه از زبون نفهمی من گفت: محیا تو رو خدا
اینجوری طعنه نزن ...مریم چی بهت گفته؟اشکهام ریخت- پس
یادت اومد مریم کیه ؟
به اشکهام نگاه کرد و سر تکون داد-این اشکها

برای چیه محیا؟ باورکن اول اصلا منظورتو
نفهمیدم!

پر بغض زمزمه کردم-عاشق بودی امیر علی؟!
چشمهایش رو روی هم فشار داد-نبودم محیا
نبودم گریه نکن حرف بزنیم!
با لجبازی گفتم: حالا چه فایده دروغ گفتی بهم
براق شد - من هیچ دروغی بهت نگفتم
داد زدم-آره ولی پنهون کردی ...عاشق بودی و
نگفتی ..مریم قبولت نکرد به خاطر چیزهایی که
برای من قصه کردی تا بهت نه بگم از من نفرت
داشتی عمه مجبورت کرده بود بیای خواستگاریمخواستی حرمت
نگه داری.... از مریم کینه داشتی
و من هم مثل اون حساب کردی فکر نمی کردی
من... !

هق زدم ...نمی فهمیدم چی می گم فقط می
خواستم خالی بشم
صداش بالا رفت- دیوونه چی می گی؟
ل*ب زدم -حقیقت ...آره من دیوونه ام ...یک
دیوونه که عاشق تو بود و تو اصلا بهش فکرهم
نمی کردی ...دلت پرزد برای مریمت دیشب ؟
از لای دندونهاش غرید-چرت می گی!
سرم و گذاشتم روی داشبورد- من و ببر خونهبی توجه به حرفم
گفت: من عاشق مریم نبودم

محیا همش یک دوروغه محضه ...اون عاشق من
بود

تلخ گفتم: عاشقی گناه نیست امیرعلی که می
خوای از زیرش شونه خالی کنی
کوبید روی فرمون که من از جا پریدم-بزار حرفم
و بزنم محیا

با لجبازی گفتم: حالا احتیاج به توضیح نیست
دیگه همه چی رو میدونم ...چون عشقت پست
زده بود باهمه کوتاه فکریش ...قید ازدواج روزدی
می فهمم حالت و حالا می فهمم دلیل رفتارهای
اولت رو ...ولی دلیل بقیه رفتارها رو نه؟! ترحمکردی بهم
امیرعلی ؟ به خاطر اینکه گفتم
عاشقت بودم ؟

با حرص لبهاش و روی هم فشار می داد-بس
کن محیا بس کن
داد زدم -نمی کنم بس نمی کنم امیرعلی ...من
عاشق بودم هستم میفهمی امروز با حرفهای
مریم چی کشیدم...میدونی چقدر دیروز دلم
هوات وکرده بود ...میدونی چه قدر درد داره فکر
کنم دیروز چون تو مریم و دیدی دلت می
خواست به جای من اون کنارت باشه و تو با
مهربونی بغلش کنی و آروم !با جمله آخرم دستش تانزدیکی
صورتتم اومد ولی

مشت شدو نشست روی فرمون و من بیشتر
وسط گریه داد زدم- بزن دیگه چرا نمی زنی؟
با پیشونیش روی فرمون ضربه می زد و عصبی
اسمم و زمزمه میکرد... یکدفعه پریدو من با
ترس به در چسبیدم... چشمهای قرمز بود!
-به جون خودت به جون خودم همه فکر دیروزم
پیش تو بود لعنتی ... من اصلا مریم و ندیدم
برای همین امروز از حرفت تعجب کردم!
خواستم چیزی بگم که دستش و گذاشت جلوی
دهنم و فشار داد-بزار حرف بزنم دستش داغ بود نمی دونم چرا
وسط دعوا دلم
ضعف رفت برای بوسیدن دستش... دیوونه بودم
خب .. یک دیوونه عاشق!
سکوت کردم و دست امیر علی از روی صورتم
کنار رفت
-ترم آخر بودم که شایعه شده بود بین بچه های
کلاس که من مریم و می خواهم و بهش پیشنهاد
دادم ... من می دونستم مریم دختر عموی نفیسه
است و اصلا نظری هم بهش نداشتم فقط براش
احترام قائل میشدم و هر وقت میدیدمش سلام
می کردم! شاید همین هم دامن زده بود که پیش
خودش فکرهای احمقانه بکنه! به پیشنهاد یکی از بچه ها رفتم تا
با مریم

صحبت کنم نمیدونم از کجا فهمیده بود این حرفها از طرف خود مریم پخش شده! اون روز مریم کلی عشوه اومد... به جون تو محیا من دوستش نداشتم اون من و دوست داشت و می خواست مثلاً با این کار بهم بفهمونه... ولی من گفتم نمی خوامش و این بازی رو تموم کنه قبول نکرد و تازه نفیسه هم شد واسطه اش و هی برام از مریم میگفت ...! رفتار مریم هم روز به روز دوستانه تر و خودمونی تر ! ... میفهمی محیا مریم صمیمی شده بود نه من ..! تو که می دونی من اهل دوستی و این حرفها نیستم...! تو که عاشقم بودی ازت بعیده یعنی نشناخته بودی من و عاشقم شدی؟!...! چه حرفها میزد امیرعلی عاشق شدن من که به این حرفها ربط نداشت ...! قلب آدم هر لحظه ممکن بود بلرزه و عاشق !نمیشد؟؟ میشدو من چه قدر میترسیدم از این اتفاق !

امیرعلی با سکوتم ادامه داد-دست آخر مجبور شدم بهش بگم قراره انصراف بدم و به حال من فرقی نمیکنه برای خودش بد میشه ...از نفیسه هم خواستم دیگه ادامه نده...مریمم چون فکر می کرد خیلی براش بد شده شروع کرد به تمسخرم... ازشغل بابا و عمو جلو دوستاش می گفت و با صدای بلند می خندید باز شایعه کرده

بود که اون من و نمی خواد وقتی فهمیده یک
زندگی ساده داریم اونم پایین شهر ...! نفیسه هم
که بعد انصرافم همش طعنه میزد ! طعنه هایی که این قدر
تلخیش زیاد بود که متنفر بشم از عاشق
بودن و ازدواج کردن ! همون حرف روز اولم نه تو
نه هیچ کس یادته محیا؟؟...!! نتیجه کارها و
حرفهای همین مریم بود نه عاشق بودن من!
گیج بودم و خجالت زده نگاهم رو به دستهام
دوختم ... حرفهای کی درست بود؟ !
-مریم چی بهت گفته بود که اینجوری بهم
ریختی؟

من من کردم -گفت که تو عاشقش بودی و اون
چون موقعیتت رو می دونسته ردت کرده!
پوزخندی زد- خوبه همون حرف لعنتی که بیزارم
کرد از هر چی عشق و عاشقیه! و دیگه؟ سکوت کردم که گفت: اگه
حرفهام و باور نداری
حاضرم باهاش رودررو بشم و همین حرفها رو
بگم تا بفهمی کی درست می گه و راست!
اینبار بیشتر خجالت کشیدم به خاطر محکم
حرف زدن امیرعلی و قضاوتی که خودم بی هیچ
منطقی انجام داده بودم!
صدام لرزید و بازم گریه- من ...
پرید وسط حرفم- از صبح دلم برات پر میزد

صدات کرده بودم ببینمت به تلافی دیشب که
نصفه شب دلم نیومد بیدارت کنم و تا دم در خونه
اتون اومدم و دلم گرفته بود حسودی ام کردم به
امیرسام که کنارته! ل*ب پایینم رو گزیدم ... شرمنده شدم با
حرفهای امیرعلی ... این حرفها معنی اش همون
دوستت دارم بود دیگه!
ل*ب زدم- ببخشید من خب... من دیشب خیلی
دلتنگت بودم .. صبحم که زنگ نزدی من خیلی
دلگیر شدم... مریمم که ...! شرمنده!
نفس پر آهی کشید- محیا خانوم من خیلی زود
باورت کردم و همه فکرهای بد و تردیدهام و کنار
تو ریختم دور... جوری رفتار کردی که من از
خودم شرمنده شدم که همه رو با یک دید می
دیدم! من بهت ترحم نکردم من خودمم احتیاج
دارم به آغوش گرمی که محرمه با تن و قلبم... می فهمی! من
ارامش می گیرم از حضورت!
من نفسم بد شده به نفسهای بی معرفت!
حرفش رو ادامه نداد و عوضش پوف بلندی کشید
و من از خجالت جرئت سربلند کردن نداشتم
... دونه های عرق هم سر می خوردن روی پشتم!
اولین دفعه بود امیرعلی این قدر بی پروا حرف
میزد از رسم عاشقی کردن!
ماشین و روشن کرد- می برمت خونتون!

نتونستم چیزی بگم جز یک ببخشیدی که زمزمه کردم... انگار زبونم دوخته شده بود توی دهنم! روی تختم وا رفتم.. من و امیر علی بی هیچ حرفی از هم جدا شدیم... توی سکوت... من چه قدر پشیمون بودم.. چرا ازش نخواستم با منبیاد توی خونه و استراحت کنه خستگی از سر و روش مبارید ولی نتونستم... نشد... از سر خجالت.

وقتی که رفت من با خودم فکر کردم الان امیرعلی کجامیره؟!... به کل امیرسام روهم فراموش کرده بودم که مثلا سپرده بودنش به من.. ولی برام مهم نبود فقط حالا دلم امیرعلی رو می خواست...

بازم گریه رو از سر گرفتم و از زور گریه پلکهام سنگین شد!

مریم نگاهش رو از من دزدید و من کلی حرص خوردم... اون باعث و بانی اولین دعوای من و امیر علی شده بود! حالا هم انگار نه انگار که بهمن چه دروغهایی گفته بود پس یعنی هنوز

امیرعلی رو می خواست و پشیمون شده بود... فقط اینطوری خواسته بود اون حس سنگین پشیمونی روی قلبش و کم کنه که باید اعتراف می کردم موفق هم شده بود و من از دیروز امیرعلی

رو ندیده بودم و حتی از زور خجالت جرئت نمی
کردم بهش زنگ بزنم ! چون من داد زده بودم و
تهمت بدون اینکه بپرسم ...خب دیروز حساس
بودم و دلتنگ سخت بود ل*م*س عشقی کنار
عشق دیرینه ام !

-خوردی دختر مردم و بسه دیگه
به عطیه که کنار من تازه نشسته بود نگاه کردم
-چی می گی تو؟ابروش رو هشتی بالا برد -میگم مریم و داری با
نگاهت آتیش میزنی ! چه خبره؟چرا این قدر
اخمو نگاهش می کنی؟

دوباره چشم غره ای به مریم که نگاهش افتاده
بود روی ما رفتم و به عطیه گفتم : میشناسیش؟
عطیه متعجب از رفتارهای من گفت: آره
دخترعموی نفیسه است!

-فقط همین؟
متعجب از لحن دلخورم گفتم: آره فقط همین
مگه قراره نسبت دیگه ای هم داشته باشه ؟
قبل جواب من کمی فکر کردو تند گفتم: صبر کن
ببینم دیروز که یک دفعه با امیر علی غیب شدینقبلش با مریم
بودی و حسابی آتیشی چیزی بهت
گفته بود؟
پوفی کردم و بی مقدمه گفتم:عاشق امیرعلی
بوده !

بلند گفت: چی؟

نگاه چند نفر نزدیکمون که در حال قرآن خوندن
بودن چرخید روی ما و چپ چپ به عطیه نگاه
کردن که خودش رو زده بود به اون راه و اصلا
سر بلند نکرد! خوبه عمه نزدیکمون نبود و برای
خوش آمد گویی مهمونهای جلسه سوم
خدایا مرز بابای نفیسه جون دم در حسینیہ
ایستاده بود و گرنه حسابی توبیخ میشد!
--آرومتر آبرومون و بردی! بی خیال از حرف من گفت: جدی که نمی
گی؟!

نگاهی به امیرسام که توی بغلم خوابش برده بود
و از صبح سپرده بودنش به من انداختم و گونه
اش رو با پشت انگشت اشاره ام نوازش کردم.
-چرا اتفاقا خیلی هم جدی ام!
عطیه مبہوت گفت: یعنی خودش بہت گفت!
نگاه از امیرسام گرفتم و کمی پام رو که خواب
رفته بود آروم تگون دادم کہ امیرسام بیدارنشہ.
-آره خودش گفت ولی یک جورہ دیگہ گفت کہ
امیرعلی عاشقش بودہ ... برای ہمین من و
امیرعلی دیروز باہم ... باہم دعوا کردیم! نگاهش رنگ سرزنش
گرفت-چہ حرفها تو کہ
امیرعلی رو میشناسی اہل این حرفها نیست... تو
چرا باور کردی!

بعد هم نگاهی به مریم انداخت که مشغول
تعارف حلوا شده بود- دختره پررو بگو پس چرا
همه اش از من و مامان روز اول احوال امیرعلی
رو میپرسید به جای اینکه گریه و غش و ضعف
کنه برای مرگ عموش!

اول بازم حسادت کردم از احوال پرسیدن مریم
ولی بعد خنده آرومی روی لبهام نشست اون
عاشق بود نه امیر علی من! پس من پیروز بودم و
حسادت باید میشد سهم مریم!

زمزمه کردم- امیرعلی خوبه؟ عطیه پوفی کرد-هنوز باهم قهرین
پس؟!

فقط سر تکون دادم به نشونه مثبت
-دلم براش تنگ شده

عطیه- خب بهش زنگ بزن ...چرا کشش می
دی؟

بی فکر گفتم: دیروز امیرعلی برگشت خونه آقای
رحیمی وقتی من رفتم؟

براق شد-صبر کن ببینم نکنه تو به امیرعلی هم
شک داری؟

نه نداشتم ولی این سوال از دیروز مغزم رو می
خوردکه بعد من برگشته اونجا یا نه ؟ شاید یکی
از دلایل زنگ نزدنم همین بود که اگر بفهمم

اونجاست حس حسادتم شعله بکشه حسی کههیچوقت نداشتم

و فقط روی امیرعلی فعال شده
بود !

-نه خب ...

عطیه سری از روی تاسف تکون داد-واقعا که
خلی محیا...نخیرم دیروز که یکدفعه غیب شدین
دیگه امیر علی نیومد حتی امروز صبحم یک
راست اومدحسینیه!

دلم از خوشحالی ضعف رفت و روی لبهام اثر
گذاشت ...آرنج عطیه رفت توی پهلوم و من
باصورت جمع شده از درد تند نگاهش کردم که
اخم کرد!

-عقل کل حالا که خوشحال شدی یک زنگ به
شوهرت بزن قهر و دعوا بسه!ل*ب چیدم -روم نمیشه!
-خدا میدونه دیروز چه حرفها که بار داداشم
نکردی که روت نمیشه!
اخم کردم-عطیه!

-عطیه و کوفت من میشناسمت اعصاب که
نداری فکر حرفهات و نمی کنی همون اول میزنی
جاده خاکی!

راست می گفت باید روی این رفتارم تجدید نظر
می کردم!

- -خب حالا تو بگو چه غلطی بکنم؟
با تخسی گفت: هیچی بدو زود برو دست بوسی

داداشم بگو غلط کردم!

چشمهام گرد شد-بی ادب ریز خندید - خودتی
صدای یاالله یا الله گفتن که بلند شد من و عطیه
دست از حرف زدن کشیدیم و فهمیدیم از جلسه
ختم سوم و سخنرانی هیچی نفهمیدیم!
بالشت امیرسام رو زیر سرش مرتب کردم
...عجب خواب سنگینی داشت این بچه ..چون
همه بعد از جلسه می رفتن سرخاک من مجبور
شدم برگردم خونه به خاطر امیر سام و اون هم
همینطور خواب بود!

موقع بیرون اومدن از حسینییه فقط از دور
امیرعلی رو دیده بودم که صورتش حسابی گرفته
بود و من چه قدر دلم می خواست برم نزدیک و
بغلش کنم ویک ببخشید غلیظ بگم برای تمومکردن این قهری که
حسابی به جای نیروی دافعه

نیروی جاذبه و دلتنگی ام رو بیشتر کرده بود!
به صفحه گوشیم نگاهی انداختم و اسم امیرعلی
رو ل*م*س کردم و با اولین صدای بوق قلبم بی
تاب شد و دلتنگ برای شنیدن صداش!

بغض کردم...دفعه دوم بود که جواب نمی داد
یعنی هنوزم قهر بود؟

کنار امیرسام به پهلو دراز کشیدم و ساق دستم
شد بالشتم ...روی گونه امیرسام و نوازش کردم

غرق خواب بود!

باخودم ولی جوری که انگار امیر سام مخاطبم
باشه زمزمه کردم-یعنی هنوز عموت باهام قهره
؟ دلم تنگه براش امیرسام!امیر سام توی خواب لبخندی زد که
لبخند محوی

هم روی صورت من نشوند و من باز زمزمه
کردم- وروجک دلتنگی من خنده داره آخه؟؟
اون قدر به صورت امیر سام زل زدم که خوابم
برد ...دستم خواب رفته بودو گز گز می کرد ولی
قبل اینکه خودم تکونی بخورم دستی آروم سرم
و بلند کردو بعد با ملایمت گذاشت روی بالش
...تا خواستم چشمهام رو باز کنم و از مامان
تشکر ,روی پلکم آروم بوسیده شد و قلب من
هری ریخت و تازه متوجه عطر امیرعلی شدم که
همه اطرافم و پر کرده بود !
دلم می خواست چشمهام رو روی هم فشار بدم
از هیجان ..ولی میفهمید بیدارم و اصلا دلم این ونمی خواست
...فکر می کردم اگه بیدارباشم اخم
میکنه و بازم قهر !

نگاه سنگینش رو حس می کردم و دست آخر
طاقتم تموم شدو آروم چشمهام و باز کردم و
امیرعلی نگاه از من دزدید و من خجالت زده از
یادآوری دیروزو ب *و*س*ه* یواشکیش آروم

گفتم: سلام

نزدیکم نشسته بود و زانوهاش و بغل کرده
بود... سرش و بالا آورد و نگاهش و به چشمهام
دوخت- سلام

اینبار من نگاهم رو دزدیدم و سرجام نشستم
...موهام و زدم پشت گوشم
-امیرعلیسکوت کرده بود و منتظر بودانگار حرفم و کامل
کنم

-ببخشید ...معذرت می خوام ...من....

پرید وسط حرفم- منم مقصر بودم!
این وسط مقصر بودن امیر علی برام عجیب بود !
هنوز توی بهت بودم که گفت: ببخشید!
همیشه فکر می کردم مردها غرور دارن و اگر
مقصر کامل هم باشن عذرخواهی در کار
نیست...! حالا امیرعلی به خاطر اشتباهی که بیشتر
تقصیر من بود عذر خواهی می کرد...لبخندی
روی لبم نشست !دلش بزرگ بود شوهرم!
-منم یکم عصبی بودم تند باهات حرف زدم !با خودم فکر کردم
من بیشتر تند حرف زده بودم
و هر چی که اومده بود سرزبونم گفته بودم !
بازم طاقت نداشتم به صورتش نگاه کنم وخیره
شدم به انگشتهای گره کردم
- این و نگو بیشتر خجالت میزدی...من واقعا

معذرت می خوام !

دستش اومد زیر چونه ام و نگاهش خیره شد به
چشمهام و یک لبخند مهربون همه صورتش و پر
کرده بود که بی اختیار من هم لبخندش و جواب
دادم !

اینم شد خوشی آشتی کنون!

چونه ام رو از حصار انگشتهاش بیرون کشیدم و
ب *و*س*ه* ای نشوندم روی دستش...اینبار به جای اعتراض
لبخند کم جونی زد و نگاهش
مات شد روی صورتم!

-نفیسه خانوم دلخور شده و امیرمحمدگله کرده
...اومدن دنبال امیر سام !

سریع نگاهم و چرخوندم روی جای خالی
امیرسام!چین افتاد روی پیشونیم دلخور بودن از
امیرعلی با این همه کمک!
-چرا آخه؟؟ امیر سام کو؟

- امیر محمد بردش خواب بودی نخواستم
بیدارت کنم!

ناراحت گفتم: چی شده؟

- من بابای نفیسه خانوم و غسل دادم!شکه شدم و نگاهم خیره
موند روی امیرعلی که

عادت بد من بهش سرایت کرده بود و کلافه
موهایش رو بهم میریخت!مطمئنا این کا رو هم

فقط برای دزدین نگاهی که دلخوری توش داد
میزد انجام می داد!

دستش رو محکم گرفتم و دلداری دادمش-
امیرعلی نکن این کار رو تو خوبی کردی چرا
دلخورن؟

پوزخندی زد - امیرمحمد که فهمید جوری نگاهم
کرد که انگار جنایت کردم ...گفت دیگه به اندازه
کافی تو اون تعمیرگاه خودم و تباه کردم دیگه
اگه این کار رو هم بکنم آبروی اونم میره..!گفتکسایی هستن که
این کار وظیفشونه و اونا
انجامش می دن!

قلبم مچاله شد طفلک امیرعلی دیروز اندازه یک
کوه غصه داشته و من شده بودم قوز بالا قوز !
باصدای گرفته ای ادامه داد- امروز که یکی از
فامیلهای نفیسه خانوم سر خاک گفت من
کارهای غسل و کفن و دفن رو کردم که مثلاً از
من تشکر کنن و ممنون باشن ... مامانش به زور
تشکر کرد و نفیسه خانوم شکه شد بعد هم به
امیر محمد که انگار بیشتر از دیروز از دستم
ناراحت بودو فکر می کرد آبروش رفته پیغام داده
بودامیرسام و ببرن پیش خودش! میترسیده بچه
اش اینجا باشه و نزدیک من...!صداش با این حرفها هر لحظه
گرفته و گرفته تر

میشد و من بغض کرده بودم نمی خواستم ببینم
امیرعلی رو این قدر داغون بعد این همه محبت
کردن! واقعا انصاف بود؟! یعنی وسط داغدار بودن
هم آدم باید فکر این خرافات و آبروداری مسخره
می بود! این کار امیرعلی لطف بود نه آبرو بردن!
اشکهام سر می خوردن روی گونه ام که بریده
گفتم: امیر...علی!

سرش و بلند کردو با دیدن اشکهام دستپاچه
دستش جلو اومد و اشکهام رو پاک کردو من بین
گریه بوسیدم دستهایی رو که محبت کرده بودن
ولی جوابشون گله شده بود!

-محیا عزیزم گریه چراآخه؟؟!! نمی تونستم حرفی بزنم فقط
صورتتم و تکیه

دادم به کف دستش و حق زدم-دوستت دارم !
لبخند محوی زدو بازم نگاه رنجورش رو ازم قایم
کرد

-چه خوب که امروز سرخاک نبودی ...دلم نمی
خواست حرفها و نگاهها اذیتت کنه..کاش نیومده
بودم خواستگاریت محیا

...کاش...من اعتقاد دارم این کار وظیفه همه
ماست محیا! نمی خوام این اعتقادهای من
داغونت کنه...نمی خوام !

یکی پنجه می کشید روی قلبم با صدای شکسته

و به بغض نشسته ی امیر علی! دهن باز کردم چیزی بگم... بگم
اگه نیومده بود

دق می کردم از یک عشق بی حاصل... بگم من
میبوسم دستهایش و به جای همه... بگم اتفاقا
کاش دیروز می بودم و جلوی همه داد میزد
دوستش دارم وفدای این اعتقادهای خالص و
پاکشم... اما بلند شدو بیرون رفت و فقط زمزمه
کرد خدا حافظ و هر چی صداش کردم صبر نکرد
من حس کردم بغض سنگینش رو که نمی
خواست جلوی من فرو بریزه!

نگاهی به رنگ پریده ام انداخت و دستم رو
کشید- برمی گردیم محیا پشیمون شدم آوردمت
اینجا! با اینکه از ترس بدنم یخ زده بود و لرزش خفیفی
داشتم ولی نمی خواستم برگردم... امروز امیر علی
با کلی اصرار من و با خودش آورده بود غسال
خونه! فوت بابای نفیسه جون همه اش شده بود
برام یک خاطره تلخ.. اولین دعوا مون و باز
پرتدید شدن امیر علی...! حالا من خواسته بودم
پیام تا ثابت کنم خجالتی ندارم از این کار
بزرگش و احترام قائلم برای اعتقاداتش!!
سعی کردم شجاع جلوه کنم- زیر قولت نزن
دیگه!

کلافه لپهایش و باد کردو باصدا بیرون داد-پس

قول بده یک درصد حتی یک درصدم دیدی نمی
تونی تحمل کنی بیای بیرون بریم باشه؟ سرم و به نشونه مثبت
بالا پایین کردم و باهاش

هم قدم شدم ... دیدن تابلو غسالخونه پاهام رو
سست می کرد و غرغر کردن امیرعلی با خودش
رو میشنیدم که میگفت اشتباه کرده قول داده و
من رو آورده!

خانوم میان سالی با روپوش شیری رنگ اومد
نزدیکمون و گرم احوالپرسی کرد با
امیرعلی.... برای همین دستم رو جلو بردم و در
حین دست دادن سلام کردم
لبخند گرمی صورتم و مهمون کرد- شما محیا
خانومی؟؟

لبخندی زدم از روی ادب چون این قدر حالم زار
بود که لبهام نخواد بخنده- بله- منم لیلام ...مسئول غسال خونه
قسمت خانومها

...آقا امیرعلی به من گفته بودن امروز قراره
بیای.... حالامطمئنی دخترم ؟

قیافه ام داد میزد وحشت کردم!
-میام خاله لیلا

آروم خندید به خاطر خاله گفتن من و زمزمه کرد
- خاله؟

-ناراحت شدین گفتم خاله لیلا؟

- نه نه دخترم... راستش تا حالا هرکسی اومده
اینجا بهم گفته لیلا غسال نگفته خاله لیلا ! اتفاقا
خیلی هم خوب بود

اینبار لبخندم گرم بود و پر رضایت ...دستم رو
گرفت - بیا بریمچندقدم که دور شدیم از امیرعلی ...خاله لیلا به
عقب چرخید و رو به امیرعلی گفت: نترس پسر
مواظبشم ...دیدم نمیتونه زیاد بمونه صدات می
کنم ...توکه بدتر از این دختر رنگ به رو نداری!
من هم به امیرعلی که واقعا کلافه بود و ترسیده
به خاطر من، نگاه کردم و خندیدم تا زیادی
دلنگران نباشه!

سرمای غسال خونه همه وجودم و لرزوند و
صدای تهویه روی اعصابم بود ...خاله لیلا من رو
روی صندلی کنار در نشوند
-تو همین جا بشین ...معلومه ترسیدی ؟ اگه
پشیمون شدی....؟

سریع گفتم: نه نه می خوام بمونمدستهام و به دست گرفت-حال
و روزت

طبیعیه...من هم اینجوری بودم
لحن مهربونش آرومم کرد-اگه کمک لازم
دارین...

خندید-بشین دختر همین جوری داری پس
میفتی ...اینجا بشین به چیزی هم دست نزن ..به

خصوص وقتی جنازه رو آوردن اینجوری دیگه
مجبور نمیشی غسل میت بکنی!
بازم یادم افتاد برای چی اومدم اینجا...روی
صندلی کهنه نشستم و خاله لیلا پیشبند سبز به
خودش بست و چکمه و دستکش پوشید زیر
ل*ب صلوات میفرستادم و ذکر می گفتم ...جرئت
نمی کردم نگاهم رو بچرخونم-شوهرت خیلی مرد خوبیه ...روزی
که اینجا

دیدمش و فهمیدم اکبر آقا عموشه و میاد کمک
باور نمی کردم ...تو این دوره و زمونه کمتر کسی
پیدا میشه از این کارها بکنه !
چشمهام رو که روی هم فشار میدادم باز کردم و
به خاله لیلا نگاه کردم ...نزدیک یک تخته سنگی
بودداشت با شلنگ آب میشستش...حس
میکردم نفس کم آوردم ...از زیر مقنعه چنگ
انداختم به گلوم !
صدای قدمهایی که نزدیک و نزدیک تر میشدن و
لااله الا الله می گفتن ...صدای ضجه های بلند
گریه، بدنم رو سست تر می کرد در که باز شد
بی اختیار نگاهم و چرخوندم و با دیدن تابوتچشمهام و روی هم
فشار دادم...معده ام شدید
می سوخت و گوشهام از ترس سوت می کشید و
نمی فهمیدم دقیق صدای همه اطرافم رو!

-باز کن چشمهات رو خاله...مرده ترس نداره
با صلواتی که میفرستادم چشمهام رو باز کردم و
نگاهم روی بدن بی جونه تخت غسل خونه موند
...یک مامان بزرگ پیر! مثل مامان بزرگ من!
خاله لیلا داشت آماده میشد برای غسل دادن-
نگاش کن لبخند رو لبشه یعنی راحت رفته ...بچه
هاش میگن وقتی مرده تسبیح بین انگشتهاش
بوده و در حال ذکر...خوش به حالش ...اول و آخر
جای همه ما اینجاست خاله مهم این که چطوری
بریمهمون طور مات به جنازه خیره شده بودم و به
حرفهای خاله لیلا گوش می کردم مامان بزرگ
منم تسبیح توی دستش بوده که تموم کرده
...همون تسبیحی که مامان باهاش نماز شب می
خوندا!

-دیگه نگاه نکن !
نگاه پر بغضم رو به خاله لیلا دوختم که لبخندی
به من زد- می خوای بری بیرون ؟
به نشونه منفی سر تکون دادم که گفت: پس تو
هم قرآن بخون مثل من! موقع غسل دادن
همیشه قرآن می خونم هم دلم آروم میگیره هم
یک ثوابی به روح شون میرسه!-یعنی بدون اینکه بدونین آدم
خوبی بوده یا نه
براشون قرآن می خونین؟

خاله لیلا چارقدر از سر این مامان بزرگ مرده
بیرون میکشید- چه فرقی میکنه دخترم
...قضاوت آدمها کار مانیست ... کار خدای بزرگ و
بخشنده است!.

نگاهم رودزدیدم و به کفشهام دوختم ...چه دل
بزرگی داشت این خاله لیلا ی غسال!.... بوی
صابون توی دماغم پیچید و با صدای شر شرآب
توانم بیشتر تحلیل رفت ...شروع کردم به قرآن
خوندن ...آیت الکرسی خوندم , سوره های
کوچیک ...قلبم داشت آروم می گرفت... فاتحهخوندم برای این
مامان بزرگ غریبه و مامان
بزرگ خودم

نفس عمیقی کشیدم ولی ای کاش این کارو نمی
کردم بوی کافور حالم و بد کرد و چشمهام رو
باز!

بدن دیگه کفن پیچ شده بودو خاله لیلا هنوزم
زیر ل*ب قرآن می خوند!

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: خاله
نگاهی به من انداخت و گره کفن رو محکم کردو
قلب من لرزید

_جانم ؟ حالت خوبه ؟خوب نبودم ولی سرتکون دادم به نشونه
مثبت-

شماهم که برای اولین بار اومدین اینجا

ترسیدین؟ یامن دیگه خیلی...

نذاشت ادامه بدم-منم ترسیدم دخترم... خیلی
هم ترسیدم... می دونی دلیل ترس همه ما از چیه
؟ ترس از مرگ... ترس از مردن... ما می خوایم
از این فکر فرار کنیم که یک روزی جای هممون
اینجاست... همه ما آخرین حمامون و باید بیایم
اینجا تا پاک بشیم.... والا مرده وحشت نداره...
اینجا وحشت نداره... من هم کم کم این رو
فهمیدم

صدام میلرزید-ولی من هنوزم از مرده میترسم
لبخندی به صورتم پاشید -پاشوبیا اینجا با ترس آب دهنم و
قورت دادم

- پاشو بیا... بیا ترست بریزه
قدمهام رو با تردید برداشتم و رسیدم بالا سر
جنازه کفن پیچ شده که روی صورتش هنوز باز
بود!

-ببین ترس نداره... این آدم یک روز کنارمون
زندگی کرده و ممکنه از کنارت رد هم شده باشه
...ولی تو نترسیدی...حالا چرا میترسی...این یک
جسمه بی روح...ترس نداره!

نگاهم روی پوست چرو کیده و سفید شده ی
جنازه و فکی که با پنبه و شال سفید بسته شده
مونده بود...اشکهام بی هوا ریخت و تشییع

جنازه ما مان بزرگ توی ذهنم تداعی شد.-ازش نترس ...براش
فاتحه بخون قلب خودتم

آروم می گیره!

بی اختیار ل*ب باز کردم و شروع کردم به فاتحه
خوندن و نفهمیدم کی جنازه از اونجا برده شد!
-حالت بهتره؟

سرتکون دادم که خاله لیلا روپوشش رو درآورد-
باز خوبه فقط اومدی اینجا ترست بریزه...روز
اولی که من اومدم اینجا کمک کردم...شبش تا
صبح از وحشت نخوابیدم ولی خب دیگه عادت
کردم !

با صدای لرزونی گفتم: چی شد که خواستین این
کارو انجام بدین؟-به خاطر شوهرم!اونم یک غساله!من هم مثل
تو

میترسیدم خیلی ..راستش و بخوای اول هم که
محمود آقا اومد خواستگاریم ازش خوشم نمیومد
و نمی خواستم قبول کنم ولی خب زمان ما همه
چی زوری بود حتی ازدواج! بزرگترها باید
میپسندیدن که پسندیده بودن!خب برای ما هم
قرار نبود خواستگار دکتر مهندس بیاد!همون
شعار همیشگی که کبوتر با کبوتر باز با باز !
بیخیال این حرفها کم کم همه چیز فرق کرد یک
دل نه صد دل عاشق محمود آقا شدم و منم مثل

تو خواستم من رو بیاره اینجا و من اومدم از سر
کنجکای ولی نمیدونم چیشد موندگار شدم و
همون روز خواستم یاد بگیرم و این کارم بیشتر
دامن زد به ترس روز اولم ! خانومی که قبل مناینجا بود خانوم
باخدایی بود با اینکه وضعیت

زندگی خوبی داشت محض ثوابش میومد خدا
رحمتش کنه خودم غسلش دادم !همین زهرا
خانوم بود این فکرکه اینکار فقط مخصوص ما
بدبخت بیچاره هاست رو از ذهنم انداخت
بیرون!چون از بزرگی این کار برام گفتم!خلاصه
کنم برات اون روز اول منم خیلی ترسیدم خیلی!
میدونی محیا جون مردم فکر می کنن چون
شغلمونه دیگه برامون عادی شده نمیگم نشده
ولی راستش گاهی هنوزم من و وحشت میگیره
...وحشت از مرگ!چادرش رو از جالباسی کوچیک دیواری
برداشت- بریم که فکر کنم شوهرت دیگه پس
افتاده!

لبخندی به صورتش پاشیدم و باهاش هم قدم
شدم

-وقتی بهم گفتم خاله لیلا و خودت دست بلند
کردی و با من دست دادی خوشحال شدم
...راستش به خاطر شغلی که دارم کمتر کسی
بهم احترام میزاره همه فکر میکنن وظیفه این

کارو انجام بدم ...مردم دیدگاه خوبی نسبت به ما
ندارن ...تو خیلی خانومی واقعا که تو و آقا
امیرعلی بهم میاین !باخجالت سرم رو زیر انداختم- ممنون اختیار
دارین شما خودتون خوبین خاله لیلا!
با دستش به رو به رو اشاره کرد-بفرما اونم آقا
امیر علی!

رد نگاه خاله رو گرفتم و به امیرعلی رسیدم که با
عجله میومد سمتمون ...نفس عمیقی کشیدم و
هوای سردو وارد ریه هام کردم ...
نگاهش نگران روی چشمهام بود-خوبی؟
خودم هم نمی دونستم خوبم یانه ...فقط
میدونستم دیگه انرژی برای وایستادن ندارم !
خاله لیلا جای من جواب داد- خوب خوبه مادر...
شیرزنیه برای خودش
امیرعلی بالبخند از خاله تشکر کردخاله لیلا- خب دیگه من میرم
خوشحال شدم از
دیدنت محیا خانوم

بغض کرده بودم نمی دونم چرا...بی هوا و محکم
خاله لیلا رو بغل کردم ...نمی خواستم این حس
بد از دیدگاهی که عامیانه شده بود، برای همیشه
تو ذهنش بمونه و شرمنده باشه از کاری که خیلی
بزرگ بود... اونی که باید شرمنده می بود ما
بودیم که به خاطر نداشتن دل و جرئت سعی می

کردیم باتمسخر ضعف خودمون رو بیپوشونیم ...
چادرش بوی گلاب می داد و من بازم عمیق نفس
کشیدم عطر چادرش رو
- برای امروز ممنونم-من که کاری نکردم ...من ممنونم عزیزم
...حالا

هم دیگه برین میدونم چه حالی داری
سرم رو عقب کشیدم و بغضم رو با آب دهنم فرو
دادم

به محض راه افتادن ماشین ...شیشه رو پایین
کشیدم!

-چیکار می کنی محیا هوا سرده سرمای خوری
صدام می لرزید سریع گفتم: بزار باشه امیرعلی
خواهش می کنم ...هوا خوبه!
نگران گفت: مطمئنی خوبی؟

دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم ...همه
تصویرهایی که امروز دیده بودم توی سرم چرخمی خورد ...بوی
کافور هنوز تو بینیم بود
...اشکهام ریخت!

امیرعلی هول کرده راهنما زد و گوشه خیابون
پارک کرد...بازوم رو گرفت و به سمت خودش
کشید

-ببینمت محیا ...چرا گریه می کنی؟
گریه ام بیشتر شدو هق هقم بلند- امیرعلی مثل

مامان بزرگ بود
-چی ؟ کی محیا؟
حالم خوب نبود فقط می خواستم حرف بزنم ولی
نمیشد نفس بلندی کشیدم یک بار ؛دوبار...
-بوی کافورهنوزتوی سرمه چیکار کنم؟؟صدای نفسهای کلافه
امیرعلی رو میشنیدم
...ترس به جونم افتاده بود ...ترس از مرگ ...
خاله راست می گفت ترس از مرده و غسالخونه
بهونه است همه ما می خواهیم از مردن فرار کنیم!
-من که کاری نکردم ...من ممنونم عزیزم ...حالا
هم دیگه برین میدونم چه حالی داری
سرم رو عقب کشیدم و بغضم رو با آب دهنم فرو
دادم
به محض راه افتادن ماشین ...شیشه رو پایین
کشیدم!
-چیکار می کنی محیا هوا سرده سرمای خوریصدام می لرزید
سریع گفتم: بزار باشه امیرعلی
خواهش می کنم ...هوا خوبه!
نگران گفتم: مطمئنی خوبی؟
دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم ...همه
تصویرهایی که امروز دیده بودم توی سرم چرخ
می خورد ...بوی کافور هنوز تو بینیم بود
...اشکهام ریخت!

امیرعلی هول کرده راهنما زد و گوشه خیابون
پارک کرد... بازوم رو گرفت و به سمت خودش
کشید

-ببینمت محیا... چرا گریه می کنی؟
گریه ام بیشتر شد و هق هقم بلند- امیرعلی مثل
مامان بزرگ بود-چی ؟ کی محیا؟
حالم خوب نبود فقط می خواستم حرف بزنم ولی
نمیشد نفس بلندی کشیدم یک بار ؛دوبار...
-بوی کافورهنوزتوی سرمه چیکار کنم؟؟
صدای نفسهای کلافه امیرعلی رو میشنیدم
...ترس به جونم افتاده بود ...ترس از مرگ ...
خاله راست می گفت ترس از مرده و غسالخونه
بهونه است همه ما می خوایم از مردن فرار کنیم!
چنگ زدم به یقه لباس امیر علی -من می ترسم
امیرعلی ...از مردن میترسم ...من نمی خوام
بمیرم...نگاه نگرانش روی صورتم می چرخیدو هر دو
بازوم رو گرفت و تکونم داد- محیا چی داری می
گی؟

سرم و فرو کردم تو سینه اش و هق زدم...عطر
تن امیر علی رو نفس کشیدم ...دستهایش دورم
حلقه شد و یک دستش نواز شگونه کشیده می
شد روی سرم

-آروم باش عزیز دلم ...آروم...

نمیشد ... نمی تونستم آروم بشم ...
-اگه من مرده ام قول میدی تو غسل بدی؟ تو
کفنم کنی؟ قول بده امیرعلی!
وحشت زده از خودش جدا کرد - چی می گی
محیا خدا نکنه بمیری ... بس کن...حالم خوب نبود با دستهای
لرزونم دستهایش و
گرفتم والتماس کردم-قول بده ...قول
بده...خواهش میکنم...تو که باشی دیگه نمی
ترسم... برام قرآن بخون مثل خاله لیلا باشه؟!
نگاهش کلافه بود و نگران!...
محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: تمومش کن
محیا خواهش می کنم دارم دق می کنم...غلط
کردم آوردمت... چون من آروم باش
سرم روی گردنش بود ...عطر شیرینش توی
دماغم پیچید و حالم بهتر کرد و گریه ام کمتر
شد
فشار آرومی به من آورد-بهتری خانوم
با صدای دورگه ای گفتم: خوبم آروم من و از خودش جدا کرد -
ببین با
چشمهات چیکار کردی؟
دست کشید روی گونه هام و اشکهام و پاک
کرد-آخه با این حال و روزت چطوری ببرمت
خونمون ...جواب مامانم و چی بدم ؟

بازم تکرار کردم-خوبم !
پوفی کرد- معلومه ...یک دقیقه بشین الان میام
با پیاده شدن امیرعلی چشمهام رو بستم ...دیگه
توانی تو بدنم نمونده بود!
- بچرخ صورتت رو آب بزنم
نگاه گیجم رو دوختم به امیر علی که در سمت
من رو باز کرده بود و با یک شیشه آب معدنی
منتظر نگاهم می کردپاهای سستم رو بیرون از ماشین گذاشتم و
خم

شدم ...مشت پر آب امیرعلی نشست روی
صورتم ...سردی آب شکه ام کرد و نفسم رفت
-یخ زدم امیر علی!
دستش مثل یک نوازش کشیده میشد روی
صورتم-از عمد آب سرد گرفتم ...حالت و بهتر
میکنه!

دوباره مشتش رو پر آب کردو به صورتم پاشید و
بعد هم آب ریخت روی دست هام ... باد سردی
که به صورت خیسم می خورد حالم و بهتر
میکردمثل یک شک بود برام که احتیاج داشتم
بهش!

-بهترشدی ؟با تشکرو یک لبخند مصنوعی در جواب نگاه
منتظر امیرعلی گفتم :آره خوبم
-میخوای بری عقب دراز بکشی؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و پاهام رو آوردم
تو ماشین-نه می خواهم کنارت باشم
لبخندی به صورتم پاشیدو بابتستن در؛ ماشین و
دور زدو پشت فرمون نشست
سرم حسابی بی هوا بود و امیر علی زیر چشمی
نگاهش به من...چشمهام رو با انگشت اشاره و
شصتم فشار دادم - میشه سرم و بزارم روی
پات؟؟!

با تعجب نگاهم کرد- اینجا؟ به جای جواب چرخیدم و سرم و روی
پاش
گذاشتم ...

-اینجا اذیت میشی محیا بهت گفتم برو عقب
صدام بازم لرزید توجه نکردم به حرفش-پات
اذیت میشه؟

با روشن کردن ماشین دستش رو روی شقیقه ام
کشید- نه چشمهات و ببند ...سرت درد می کنه؟
فقط سر تکون دادم و امیر علی مشغول رانندگی
شدو گاهی دستش نوازشگونه کشیده میشد روی
شقیقه ام که نبض میزد !

عطیه مشکوک چشمهاتش و ریز کرد - گریه
کردی؟ باز با امیر علی بحث شده؟ چیزی گفته؟ بی حوصله گفتم:
بی خیال عطیه مهلت جواب
دادن هم بده

یک تاي ابروش و داد بالا - خب بفرمايین ببینم
چیه؟

کف اتاق امیر علی باهمون چادر دراز کشیدم -
هیچی ...

عطیه- آره قیافه ات داد میزنه چیزی نیست ...
امیرعلی کجاست میرم از اون بپرسم
-جون محیا بی خیال شو..

بالاخره رضایت دادو اومد توی اتاق- از زیر
دست مامان بابا فرار کردی از جواب پس دادن
به من نمی تونی سرگیجه داشتی ... چشمهام رو فشار دادم روی
هم... هول هولکی باعمه و عمو سلام احوال
پرسی کرده بودم تا به حال و روزم شک نکنن
ولی عطیه تیز بود!
-چی شده محیا؟

با صدا امیر علی نیم خیز شدم- هیچی
عطیه مشکو ک پرسید-چی شده امیرعلی ؟
خانومت که جواب پس نمی ده... نکنه دختر دایی
ام رو دعوا کرده باشی!

امیر علی خندید ولی خوب میدونستم خنده اش
مصنوعیه چون چشمهاش داد میزد هنوز نگران
منه - اذیتش نکن بی حوصله است
عطیه- اونوقت چرا؟ امیرعلی کلافه پوفی کرد که من آروم گفتم: اگه
دهن لقی نمی کنی من با امیرعلی رفتم

غسالخونه

هی بلندی گفت و چشمه‌هاش گرد شد و داد زد-

دیوونه شدی؟

دستم و گرفتم جلوی بینیم- هیس چه خبرته...

دیوونه هم خودتی!

عطیه سرزنشگر رو به امیرعلی گفت: این مخش

عیب برمیداره تو چرا به حرفش گوش کردی ؟

-من ازش خواستم

عطیه -تو غلط کردی

امیرعلی اخطار آمیز گفت: عطیه عطیه- خب راست می گم نمی

بینی حال و

روزش و؟!

امیر علی خم شدو کمک کرد چادره و در بیارم

-خوبم عطیه شلوغش نکن فقط یکم سرگیجه

دارم بهم یک لیوان آب میدی؟

نگاه خصمانه و سرزنشگرش و به من دوخت و

بیرون رفت

امیر علی روی دوپاش جلوم نشست و دکمه های

مانتوم رو باز کرد و مقنعه ام رو از سرم

کشید...نگاهش روی گردنم ثابت موند

-چیکار کردی با خودت محیا؟

نگاهم رو چرخوندم تا گردنم رو ببینم ولی

نتونستم ...انگشتش که نشست روی گردنم باحس سوزش

خودم و عقب کشیدم و یادم افتاد
اون موقعی که احساس خفگی می کردم چنگ
انداختم به گلوم!
نگاهش سرزنشگر بود که گفتم: اول هوای اونجا
خیلی خفه بود ...من...
ادامه حرفم با ب *و*س*ه* ای که امیرعلی
کاشت روی گردنم تو دهنم ماسید ...
با لحن ملایمی گفت: قربونت برم آخه این چه
کاریه کردی؟!
از ب *و*س*ه* اش گرم شده بودم و آروم
...ل*ب زدم _خدا نکنه
با بلند شدن صدای اذن که نشون میداد وقت
نماز ظهره ...دستم رو کشید تا بلند بشم-پاشو وضو بگیر نماز
بخون دلت آروم میگیره
کنار شیر آب نشستم و به صورتم آب پاشیدم
...نسیم خنک موهام و به بازی گرفته بود...حالم
خیلی بهترشده بود با اولین ب *و*س*ه* ای که
امیرعلی کاشته بود روی گردنم ... به سادگی
جمله دوستت دارم بودو همون قدر هم پر از
احساس..البته اگه فاکتور می گرفتیم از اون ب
*و*س*ه* ای که توی خواب روی چشمم
کاشته بود!
-اونجا چرا بابا برو آشپزخونه وضو بگیر سرما می

خوری

لبخند زدم به عمو احمدی که سجاده به بغل می
رفت تا توی هال نماز بخونه - همینجا خوبه .. آب خنک بهتره
عمو با لبخند مهربونی در هال و باز کرد- هر جور
راحتی دخترم ... التماس دعا

-چشم شما هم من و دعا کنین

حتما بابایی گفت و در هال رو بست ... انگشت
اشاره ام رو امتداد دماغم کشیدم تا فرق باز کنم
.. عطیه همیشه به این کار من می خندید و مامان
می گفت خدایا مرز مامان بزرگم همینجور فرق
باز می کرده برای وضو...

یاد مامان بزرگ دوباره امروز رو یادم آورد ... سرم
و تکون دادم تا بهش فکر نکنم ... ولی با دیدن
صابون سبز و پرکف کنار شیر دوباره تخته غسال
خونه و صابون پرکفی که اونجا بود یادم اومد ... معده ام سوخت و
مایع ترش مزه و زرد رنگی رو
بالا آوردم ... صدای هول کرده عمه رو شنیدم.

-چیه عمه؟ چی شدی؟

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و همونطور عق
می زدم

عمه شونه هام رو ماساژ می داد- بیرون چیزی
خوردی؟ نکنه مسموم شدی؟

با خودم گفتم کاش مسمومیت بود!

بهتر که شدم آب پاشیدم به صورتم-خوبم عمه
چون ببخشید ترسوندمتون
شروع کردم به آب کشیدن دور حوضچه
-نمی خواد دختر پاشو برو تو خونه رنگ به رو
نداری- نه نه خوبم ... می خوام وضو بگیرم
عمه- مسموم شدی؟
نگاه دزدیدم از عمه- نمی دونم از صبح زیاد
حالم خوب نبود
عمه- جوشونده می خوری؟
جوشونده ! حالم مگر با جوشونده های ضد تهوع
عمه خوب میشد !
-اذیت نشین بهترم
عمه رفت سمت آشپزخونه- چه تعارفی شدی تو
الان برات درست میکنم
کلافه نفس کشیدم چه بد بود نقش بازی کردن !چادر رنگی رو
روی سرم مرتب کردم و زیر ل*ب
اذان و اقامه می گفتم امیرعلی نماز بسته بودو من
با نگاهم قربون صدقه اش می رفتم...دست هام
رو تا نزدیکی گوشم بالا آوردم... یاد کردم بزرگی
خدا رو و نماز بستم....با بسم الله گفتم انگار
معجزه شدو همه وجودم آروم !
نمازم که تموم شد سجده شکر رفتم و با بلند
شدنم امیر علی جوشونده به دست رو به روم و

نزدیک نشست...

-قبول باشه

لبخندی زدم - ممنون قبول حق

اخم ظریفی کرد-حالت بد شد؟

-چیز مهمی نبود عمه شلوغش کرددل نگران گفتم: چرا صدام
نزدی؟

خوشحال از دلنگرانی های امروزش گفتم: خوبم

امیرعلی باورکن

با انگشت اشاره تا شده اش شقیقه ام رو نوازش

کرد - مطمئن باشم

سرم و چرخوندم و انگشت تو هوا مونده اش رو

بوسیدم -آره مطمئن مطمئن ...مرسی که هستی

و دل نگران !

نگاهش رو به چشمهام دوخت موج میزد توی

چشمهایش محبت! ...نیم خیز شدو پیشونیم و

ب*و*س*-نمازت رو بخون ...جوشونده رو هم

بخورامروز شده بود روز ب *و*س*ه* های امیرعلی

که غافلگیرانه می نشست روی صورتم و آرامش

پشت آرامش بود که منتقل می کرد به روحیه

داغونم !

شب شده بود و من با چادر بعد خوندن نماز عشا

بی حال کف اتاق افتاده بودم ..نهار نتونسته بودم

بخورم و خدا رو شکر عمه گذاشته بود به پای

مسمومیتم ... ولی چشم غره های عطیه که به من
و امیر علی می رفت نشون میداد که میدونه چرا
نمی تونم نهار بخورم ...! فکر می کردم توی
معهده ام یک گوله آتیشه ... معده ام خالی بود ولی
همش بالا می آوردم ... فشارم پایین بود و همه
رو دل نگران کرده بودم به خصوص امیرعلی رو
که همش زیرلب خودش و سرزنش می کرد امیر علی وارد اتاق
شدو تلفن همراهش رو گرفت
سمتم - بیا مامانته
گوشی رو به گوشم چسبوندم صدام لرزش
داشت به خاطر حال خرابم - سلام مامان
صدای مامان نگران تر از همه - سلام مامان چی
شده ؟ بیرون چیزی خوردی ؟
نه ولی حالم اصلا خوب نیست
- صبحم که میرفتی رنگ به رو نداشتی مادر
چشمهام رو که از درد معده روی هم فشار
میدادم و باز کردم ... امیرعلی تو اتاق نبود ...
بازم بغض کردم - مامان میان دنبالم
نه مامان عمه ات زنگ زد اجازه خواست اونجا
بمونی طفلکی امیرعلی خیلی دل نگرانته ... دوستداره پیشش
باشی خیالش راحت تره ... شب و
بمون
با اون حال خرابم خجالت کشیدم ولی یک

حس خوبی هم داشتم _آخه...

-آخه نیار مامان بمون ...امیرعلی شوهرته دخترم

این که دیگه خجالت نداره

دلم ضعف رفت برای این صحبت‌های مادر دختری

که مثل همیشه از پشت تلفن هم مامان درک کرد

حالم رو ...

بی هوا گفتم: دوستتون دارم مامان

مامان خندید- منم دوستت دارم ...کاری نداری

-نه ممنون

مامان- مواظب خودت باش سلامم برسونچشم آرومی گفتم و بعد

خداحافظی کردم و

تماس قطع شد...آهسته دستم رو پایین آوردم و

نگاهم روی تلفن همراه ساده و معمولی امیرعلی

موند

با صدای باز شدن در اتاق سربلند کردم و امیر

علی اومد تو اتاق و کنارم نشست

-چیزی می خوری برات بیارم؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و خجالت زده

گفتم: ببخشید دست خودم نیست نمی دونم چرا

این جوری شدم ...همش توی ذهنم...

نذاشت ادامه بدم و دستش حلقه شد دور شونه

هام - چرا ببخشید؟ درک می کنم حالت رو عزیزمن خودم هم

اینجوری بودم فقط یکم

خوددارتر

سرم و به شونه اش تکیه دادم- تو خواستی من

شب اینجا بمونم

دست کشید به موهاش-آره...ناراحت شدی؟

-نه...فقط خجالت می کشم!

خنده کوتاهی کرد وروی موهام و نوازش کرد -

قربون اون خجالتت ...

روی پاش ضربه زد - سرت و بزار اینجا

بی حرف سرم و روی پاش گذاشتم...خوابم

میومد ولی نمی تونستم بخوابم میترسیدم!شقیقه ام رو نوازش

کردو موهام رو برد پشت

گوشم - سعی کن خوابی من اینجا...از هیچی

نترس

دستش رو محکم گرفتم-قول میدی

چادر نمازم رو روی پاهام کشید - قول می دم

حالا بخواب

چشمهام رو بستم و نفهمیدم کی زیر نوازش

دستهای امیرعلی خوابم برد!

خوابهای عجیب و غریب میدیدم ... با وحشت

چشمهام و باز کردم همه جا تاریکی محض

بود ... تصویر غسال خونه و جنازه کفن پیچ اومد

جلو چشمهام ...دهن باز کردم جیغ بزنم که از پشت کسی بغلم

کردو دستش جلو دهنم رو گرفت...از ترس

میلرزیدم!

-آروم محیا جان ... منم ... نترس عزیزم من

اینجام

باشنیدن صدای امیرعلی بی اختیار اشکهام

ریخت ... سریع چرخیدم و خودم رو قایم کردم

توی آغوشش و حق هقم روتوی سینه اش خفه

کردم!

-امیرعلی من خیلی ترسوام ببخشید... ببخشید

...حتما میگی خیلی لوسم اما...

موهام رو نوازش می کردو سرم و ب*و*س*-

من اصلا همچین چیزی نمی گم ... می دونستمشب اینجوری

میشی برای همین خواستم

بمونی ... اولش همیشه اینجوریه تا با خودت کنار

بیای !

-الان اون خانومه که خاله لیلا غسلش داد توی

قبره نه ؟

فشار نرمی به بدنم داد-خانومی به این چیزها

فکر نکن

-نمی تونم ...نمیشه همش میترسم ...من قراره

چطوری بمیرم امیرعلی؟خاله لیلا می گفت این

خانومه خوب بوده چون لبخند رو لبهاش بود

...من خیلی بنده بدی هستم ...

حق زدم- خدایا من و ببخش-هیس... آروم گلم... خدا بزرگه

...مهربونه

...آروم باش

به بازوهای برهنه اش چنگ زدم- قول دادی
وقتی من مرده ام تو غسلم بدی قول دادی مگه
نه؟

دهنش رو به گوشم چسبوند- نباشم همچین
روزی رو ببینم عزیز دلم!
لحن گرم و مهربونش آرومم می کرد و کم کم
گریه ام قطع شد!

از امیر علی جدا شدم و تازه یاد موقعیتم افتادم و
حس غریبی افتاد به جونم!

-بهتر شدی؟ نمی تونستم به چشمهای امیرعلی نگاه کنم...
سرم و بالا پایین کردم ...روی بالش دست ضربه زد
-حالا راحت بگیر بخواب من اینجام
کمی مکث کردم وبعد خیلی آروم دراز کشیدم
..پتو رو روم مرتب کردو کنارم دراز کشید...قلبم
روی هزار میزد ...ترس و دلهره و خجالت باهم
قاطی شده بودو سرم به سینه ام چسبیده بود
-محیا معذبی؟

سربلند کردم وسریع گفتم:نه نه

حالا چشمهام به تاریکی عادت کرده بود و خوب
میدیدمش...چشمهایش و ریز کرد ...نمی خواستم
اشتباه برداشت کنه... مثل بچه ها بغض کردم به

این حال مسخره ام و فقط گفتم: امیر علی-جونم چیه؟
جوابی ندادم که او مد نزدیکتر و بازویش رو
گذاشت زیر سرم ... قلبم داشت از سینه ام
بیرون میپرید

- چرا این قدر قلبت تند میزنه محیا ... بغلت
کردم تا راحت بخوابی... اگه ناراحتی خب بگو
عزیز من

سرم و به قفسه سینه اش تکیه دادم- نه ... خب
خجالت می کشم

آروم خندید ولی از ته دل و دستاش دورم حلقه
شد - از من خجالت می کشی دختر خوب؟
صورتش و خم کرد توی صورتم و گونه ام
ب*و*س*-حالا آروم بخواب و نترس

چشمهام رو بستم و امیر علی زیر گوشم شروع
کرد به قرآن خوندن ... حمد خوند ... چهار قل و
من آرامش گرفتم از این آیه هایی که مثل
خوندنشون توی غسال خونه معجزه می کردن و
من رو آروم ... پلکهام داشت سنگین میشد که
ب*و*س*ه* کوچیکی نشوندم روی قلب

امیرعلی که آروم می تپید و برام شده بود لالایی
!

آیت الکرسی که برام می خوند رو تموم کرد و
زیر گوشم گفت: خوب بخوابی عزیزم ... شبت

بخیر حسابی خسته بودم و چشمهام پر از خواب
...همیشه شنبه ها خسته کننده بود چون تا شب
کلاس داشتم....به خونه که رسیدم بدون شام
روی تختم دراز کشیدم تا بخوابمحالم خیلی
بهتر بود و دلهره های دیشب جاش رو به حس
شیرین و خوبی داده بود که از آغوش امیرعلی
گرفته بودم ...صبح که بیدار شده بودم امیرعلی
نبود و من اول چه قدر از عمه خجالت کشیده
بودم و عطیه چه باشوخی به من طعنه زده بود!
به خاطر فشرده بودن کلاسها صبح با اس ام
اس از امیرعلی تشکر کرده بودم و اون هم با
اس ام اس احوالم رو پرسیده بود...یک لحظه
تاریکی اتاقم من رو ترسوندو دلم پرواز کرد برای آغوش امیرعلی که
برام امن ترین جای دنیا

بود!

با ویبره رفتن گوشیم بی حوصله از تخت
جداشدم ولی با دیدن اسم امیرعلی روی گوشیم
بلافاصله تماس و وصل کردم
-سلام ...

صداش مثل همیشه پر از مهربونی بود و پیش قدم
شده بود برای سلام کردن !
-سلام...خوبی؟

- ممنون...شما چطوری ؟ بهتری؟امروز سرم

شلوغ بود نشد زودتر زنگ بزنم احوالت رو
بپرسم شرمندehپاهام رو توی شکمم جمع کردم و وسط
صحبتش گفتم-دشمنت شرمنده
کمی مکث کرد و ادامه داد-میدونستم کلاسها
پشت سرهمه و دیر میای خونه گفتم بزارم
خستگیت دربره شام بخوری بعد بهت زنگ
بزنم! حالا...

سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم بازم پریدم
وسط حرفش- شام نخوردم!
اینبار خندید به منی که صبر نمی کردم حرفش
رو کامل بزنه و مثل بچه ها حرف میزد
- حالا چرا شام نخوردی؟ حالت خوب
نیست؟ هنوزم...-خوبم امیرعلی...گاهی ذهنم و مشغول میکنه
ولی درکل حالم خیلی بهتره!
-خب خدا رو شکر...چیکار میکردی؟
-اومدم بخوابم امروز خیلی خسته شدم..تو
چیکار می کردی؟
- منم مثل تو امروز خیلی خسته شدم اومدم که
بخوابم ولی با این تفاوت که من شام
خوردم...کاش یک چیزی می خوردی دختر خوب
دیروز که اصلا چیزی نخوردی ماما گفت صبح
هم درست صبحانه نخوردی!معده ات داغون
میشه ها!

گرم شده بودم از دلنگرانیش که حتی احوال
صبحم رو از عمه پرسیده بود- دلم چیزی نمی خواست ...الانم
اشتها نداشتم !

سکوت کرده بود و من حس میکردم لبخند میزنه
-راستی یک چیزی محیا

بیحال بودم ولی نمی تونستم جلوی قلبم و بگیرم
که فرمان میداد به مغزم موقع صحبت با امیرعلی
لوس گفتم:جونم

صداش رگه های خنده داشت-خاله لیلاتون زنگ
زد احوالت رو پرسید!

توی ذهنم شروع کردم به گشتن و گیج گفتم:
خاله لیلام...من که...

هنوز حرفم و کامل نزده بودم که تلنگری به
حافظه ام وارد شد -آهان خاله لیلا!به گیجی و بی حالی و
شیطنتم که باهم قاطی
شده بود بلند خندید

شیطون گفت: بله خاله لیلا...حسابی بنده خدا رو
بردی تو شک ...البته اون که جای خود داره من
باهمه دلنگرانیمم یک لحظه تعجب کردم!
-چراآخه؟ خب من خاله ندارم هر کی رو میبینم
سریع برام میشه خاله!

-قربون دل مهربونت خانوم ...راستش اصلا فکر
نمی کردم توی دیدار اول این قدر خودمونی

برخورد کنی با خودم می گفتم یک ذره تردید
شاید...

دلم لرزید از لحنش که یک هویی تغییر کرد و شد
مهربون و نوازش گر شایدم پر تشکر! از سکوتش استفاده
کردم-شاید چی؟

آروم خندید- هیچی ...
یکدفعه ای و بلند گفتم: راستی خاله لیلا شماره
ات و از کجا داشته ؟

پرسدا خندید- آروم ترم بپرسی جواب میدم
ها.... گفت محمود آقا از عمو اکبر گرفته!
آهان کشیده ای گفتم

-یک کار دیگه هم داشت...ما رو برای عروسی
دخترش دعوت کرد آخر هفته میای بریم؟
با تعجب گفتم: ما رو؟ چرا آخه؟

-والا تو خودت و یک دفعه ای فامیل کردی من
چه بدونم! لحنش نشون از شیطننت و شوخی داشت ولی من
هم الکی خودم رو زدم به دلخوری!

-امیرعلی اذیت نکن دیگه

از ته دل خندید انگار به چیزی که می خواست
رسیده بود...من هم با خودم فکر کردم چه دل
بزرگی داره خاله لیلا! منی رو که فقط یک روز
دیده بود دعوت کرده تا شریک شادی هاش
باشم...چه خوب!

-شوخی کردم خانوم گل چرا دلخور میشی...
حالا میای؟ چون دیگه چهلّم بابای نفیسه خانومم
گذشته بی احترامی هم نمیشه! حالا چی کار کنیم
بریم یانه؟ ذوق کردم...عاشق مهمونی های بودم که
خودمونی تعارفّت می کردن ...بازم فراموشم شد
که مثلاً دلخور بودم!

-آخ جون عروسی آره میام چرا که نه؟!

-خوبه...عمو اکبرم دعوتن

-چه عالی اینجوری دیگه من تنها نمی مونم
خجالت بکشم

باصدای پرخنده ای گفت: حسابی خواب و از
سرت پروندم نه؟

لیهام رو باد کردم- نه خب من در هر موقعیتی
خوابم بیاد می خوابم

خندید-پس دیگه بخواب شبت بخیرقبل قطع کردن تماس دل و
به دریا زدم و گفتم:

امیرعلی!

-جانم؟

بی اختیار لبخند پر کرد صورتم رو آرزویی که از

موقع خواب رو دلم سنگینی می کرد رو گفتم

- راستش یک کم می ترسم برام قرآن می

خونی قبل اینکه قطع کنی...البته اگه خسته ای...

پرید وسط حرفم- خسته نیستم بخونم برات !

مثل بچه ها ذوق زده از مهربونیش گفتم: نه نه
صبر کن دراز بکشم که خوابم بیره و دیگه نتونم
فکرو خیال بکنم

امشب امیرعلی به همه حرفهای من می خندید!
-باشه صاف شدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم و
گوشی رو به گوشم چسبوندم که گفت: بخونم
محیا خانوم!

صداش هنوزم ته مایه خنده داشت
- آره ممنون ...فقط امیرعلی اگه یک بار جواب
خدا حافظیت رو ندادم بدون که خوابیدم باز
صدام نرنی بیدارم کنی ها بد خواب بشم ...خودت
گوشی رو قطع کن ...پیشاپیش شبت بخیر
با اخطار گفت:بخونم؟؟

چشمهام رو بستم-آره بخون
صوت قشنگ قرآنش بلند شدو من آرامش می
گرفتم از سوره های کوچیک قرآنی که امیر علی
برام می خوند !سوره توحیدش رو که تموم کرد چشمهام داشت
گرم میشد... آروم و با صدای پر از خوابی گفتم:
دوستت دارم

مکث کرد و بعد چند ثانیه با بسم الله الرحمن
الرحیم سوره بعدی رو شروع کرد به خوندن و
من پلکهام با آرامش عجیبی روی هم افتاد!
نگاهم رو روی خانومی که کل می کشید ثابت نگه

داشتم و فاطمه خانوم که کنارم نشسته بود در
ادامه کل کشیدن اون خانوم همراه بقیه شروع
کرد به دست زدن! همون موقع هم عروس با
لباس سفید و دامن پفیش وارد خونه شد!
اول از همه خاله لیلا رفت سراغش عروس هم
اصلا مراعات صورت آرایش شده و موهاش رونکردو مثل بچه ها
خزید بغل مامانش...! از همین

دور هم برق اشک رو تو چشمهای هردوشون می
دیدم! یک لحظه دلم لرزید منم شب عروسیم از
مامان جدا می شدم از بابا! حتی داداش
دوقلوهایی که عاصی بودم از دستشون! چه لحظه
تلخی که همه خوشی شب عروسی رو زایل می
کرد!

نمیدونم چرا من اشک جمع کردم توی چشمهام
آخه یکی نبود بگه عروسی هم جای گریه است
...به خودم نهیب زدم تقصیر من چیه این وسط
عروسیشون سکانس احساسی اجرا می کنن!
-عروس خوشگل شده نه؟ با صدای فاطمه خانوم که هنوز داشت
دست میزد

نگاه از جای خالی عروس و خاله لیلا گرفتم و به
عروس که حالا سر جای خودش محجوب و سر به
زیر نشسته بود دوختم!
موهاش فر شده بود و رنگ اصلی خودش همون

خرمایی تیره ! با یک آرایش ملایم!

-آره خیلی

گمونم این سوال و جواب رو همیشه همه با ورود
عروس از هم میپرسیدن چون سر که چرخوندم
نگاه همه روی عروس بیچاره بود که نگاهش رو
زیر انداخته بود و جرئت نمی کرد سر بلند کنه !
صدای دست و سوت و کل کشیدن هم که قطع
نمیشد ... اون وسط هم یکی از خانومها شروع کرد شعر محلی رو
در وصف عروس خوندن و

بقیه هم با دستاشون و ماشاالله ماشاالله گفتن
همراهیش کردن!

خیلی وقت بود عروسی نرفته بودم که توی خونه
برگزار بشه! همیشه تالار بود و صندلی هایی که
باید سیخ روش مینشستی با صدای بلند ضبط و
آهنگهای تندش و غریبی کردن با افراد حاضر در
جلسه که هرکدوم با یک مدل مو و لباس بودن و
با همه آشنا بودن برات میشدن غریبه که مبادا
با احوال پرسى و روبوسى آرایششون بهم بریزه
!...

برای همین امشب حسابی داشت بهم خوش می
گذشت به خاطر جمعیت زیاد و خونه نقلی همهدایره وار و پشت
بهم نشسته بودیم روی زمین
هیچکس هم نگران چروک شدن لباس مجلسی

اش نبود! همه با هم روبوسی می کردن و با خنده
رد رژهایی که روی صورتهاشون می موند رو پاک
... شربتم رو تو لیوان شیشه ای می خوردم و
شیرینی ام رو توی ظرف چینی گل سرخی! خبری
از ظرف یکبار مصرف نبود و روی پیشونی
هیچکس هم اخم نبود به خاطر این همه ظرفی
که کثیف میشد!

تازه با اینکه با همه غریبه بودم نوع برخوردو
تعارف کردنشون جوری بود که انگار چندساله
میشناسمشون و من چه ذوقی کرده بودم به
خاطر این همه محبت و دوستی اونم به صورت
یکجابین این همه غریبه!- چیزی لازم ندارین ؟
با صدای خاله لیلا صورت خندونم رو که به
جمعیت در حال شادی دوخته بودم گرفتم و بدون
حذف کردن لبخندم به خاله لیلا دوختم
فاطمه خانوم به جای من جواب داد- همه چی
هست مرسی لیلا جان !
همون اول از برخورد فاطمه خانوم و خاله لیلا
حدس زده بودم باید از قبل باهم آشنا بوده باشن
وصمیمی!

-محیا خانوم غریبی که نمی کنی؟
با این همه صمیمیت مگه آدم غریبی می کرد؟!
لبخندم عمق گرفت-نه اصلا!

-دوست داری باهم بریم جای محدثه؟ می دونستم محدثه دختر خاله لیلاست و عروس

امشب ... خیلی دوست داشتم ولی گفتم شاید
رسم ادب نباشه فاطمه خانوم رو تنها بزارم!
فاطمه خانوم هم که حواسش هم به صحبت ما
بود هم از دست زدن دست نمی کشید
گفت: دوست داری برو محیا جون چرا معطلی!
خوشحال تقریبا از جا پریدم و دست تو دست
خاله لیلا از وسط جمعیت نسبتا زیادی که نزدیک
عروس و سفره عقد ساده اش نشسته بودن با
احتیاط که مبادا پای کسی رو لگد کنم رفتیم
سمت عروس که حالا حواسش رو از آینه بختش
گرفته بود و متوجه ما بود! خاله لیلا با دیدن محدثه شروع کرد به
قربون

صدقه رفتن

-الهی قربون دختر خوشگلم برم که اینقدر ماه
شده

محدثه هم لبخندی صورتش و پر کرد- خدا نکنه
مامان

خاله لیلا دستش رو پشتم گذاشت-اینم محیا
خانوم که برات تعریفش و کرده بودم
لبخندی روی لبهام نشست یعنی این قدر مهم
بودم که خاله لیلا راجع من بادخترش حرف هم

زده بود!

دستم رو جلو بردم-سلام...تبریک می گم
خوشبخت باشیندسته گلش رو توی دستش جا به جا کردو بعد
دست آزادش رو توی دستم گذاشت
-سلام ...ممنون...خیلی خوشحالم که اومدین
دستش رو فشار نرمی دادم که خاله لیدا گفت
:خاله دوست داری پهلوی محدثه بشین فعلا
خبری از اقا دامادمون نیستاز بچگی عاشق این
بودم کنار عروس بشینم و باهاش حرف
بزنم...!کلی از پیشنهاد خاله کیف کردم ولی نگاه
پر تردیدم رو به محدثه دوختم
-نمی خوام محدثه خانوم معذب بشن!
محدثه پف دامنش رو جمع کرد-نه اصلا بفرمایید
من هم سرخوش روی صندلی داماد جا گرفتم
...توی دلم قند آب می کردن چه حس خوبی بود!-مامان خیلی از
شما تعریف کردن...خیلی
دوست داشتم شما رو ببینم !
با حرف محدثه نگاه از آینه دور نقره ای رو به
روم و تصویر خودم که توش افتاده بود گرفتم
...همیشه دوست داشتم مثل فیلمها از تو آینه
بختم زیر چشمی امیر علی رو دید بزنم ولی خب
قسمت نشده بود چون عقد ما این قدر هول
هولکی بود که فقط خریدمون حلقه بود و قرآن و

بقیه خریده‌ها مونده بود برای جلسه عروسی...! با
خودم فکر کردم اگه محدثه هم مثل من همچین
آرزویی داشته باشه الان چه حالی داره که به
جای شوهرش تصویر من کنار خودش تو آینه جا
خوش کرده! از فکرم خنده ام گرفت ولی الان خندیدن اصلا
درست نبود ... سعی کردم خنده ام رو پشت
لبخند مهربونی قایم کنم و به چشمهای آرایش
شده محدثه نگاه کردم!

-خاله لطف دارن من تعریفی نیستم والا
به لحن صمیمی ام خندید
-راستش محیا خانوم ...

پریدم وسط حرفش ... از لفظ خانوم کنار اسمم
خوشم نمی اومد به خصوص اگر طرف مقابلم یک
دختر بود و هم سن و سال ! اسمم رو بی هیچ
پسوندی ترجیح می دادم چون صمیمیت خاصی
ایجاد می کرد !-بی خیال خانوم گفتن و این حرفها محدثه جون
من با محیا خالی راحت ترم !

لبخندی صورتش و پر کرد
-باشه... راستش مامان خیلی از برخورد شما
تعریف می کرد ... من با اینکه مامان بابام هر دو
غسال هستن هنوزم جرئت نکردم از نزدیکی
اونجا رد بشم واقعیتش هم ترس مانع بود و هم
قدیما خجالت !

میدونستم از چی حرف می زنه- حالاچی؟
خندید از سر ذوق- نه اصلا میبوسم دست و
پاشون رو !

با خنده سر تکون دادم به حرف ساده ولی از ته
قلبش...!.. به دسته گلش خیره شد !- شما چطوری جرئت کردین
برین؟

-اوم... خب راستش یکم قصه اش مفصله... منم
مثل تو می ترسیدم خیلی ولی...
خنده اش گرفت- ولی؟؟

من هم خندیدم به این مبهم حرف زدند
-می دونی محدثه جون من عاشق امیر علی ام
شوهرم و میگم ...!بعد از عقدمون فهمیدم میره
کمک عمو اکبرش ... اکبرآقا رو میشناسی که؟
به نشونه آره سر تکون دادو من با خودم فکر
کردم الان اعلام کردن عشقم نسبت به امیرعلی
چه دلیلی داشت برا گفتن علت رفتنم ! شونه هام
رو برای خودم آروم بالا انداختم و ادامه دادم- خب وقتی فهمیدم
اول شکه شدم ولی کم کم با

دیدگاه امیرعلی آشنا شدم و دوست داشتم منم
تجربه کنم اون چیزی رو که امیرعلی باهاش
داشت ساده کنار می اومد ولی برای من خیلی
سخت بود و شاید تصورش برای بقیه سخت تر!
خندید- پس از سر عاشقی این کارو انجام

دادین؟

خب حالا علت حرفم معلوم شد! ولی فقط هم از
سر عاشقی نبود ! شایدهم بود! واقعا نمی
دونستم ! خندیدم و یک چشمکی نثار محدثه
کردم

_آره دیگه! سعی کرد حواسش باشه عروسه و باید سنگین
باشه برای همین با احتیاط خندیدو گرنه مطمئنا
از ته دل و بلند می خندید به این حرکتهای من
که زود صمیمی شده بودم ! جای عطیه خالی که
همیشه میگفت زود پسرخاله میشی باهمه یکم
خانوم باش !

خانومی همونطور که چادر رنگی به سرش می
کشید داد زد خانوما آقا داماد داره میاد !
از روی صندلی بلند شدم و دوباره دست محدثه
رو فشردم-خب من دیگه برم ... خوشحال شدم
از آشناییت خوشبخت باشین
لبخند مهربونی زد- ممنونم ... خیلی خوشحال
شدم اومدین-باعث افتخارم بود که دعوتم کردین! مگه میشد
نیام !

لبخندش کش اومد که صدای کل کشیدن بلند
شد این یعنی داماد وارد خونه شده !
سریع عقب کشیدم-من دیگه برم طفلکی آقا
داماد اگه بفهمه من جاش و تصاحب کردم غصه

اش میگیره!

محدثه بازم با احتیاط خندیدو من دور شدم و
موقع روبه روشن عروس و داماد بهم و دست
دادنشون، من هم با بقیه از سر ذوق و شادی
دست زدم و دعای خوشبختی کردم براشون با
دیدن نگاه هاشون بهم که پر از عشق و دلدادگی
بود! پر انرژی از خاله لیدا خداحافظی کردم همین طور
از محدثه که داشت تازه شام می خورد کنار
شوهرش ...همراه فاطمه خانوم بیرون اومدم
...کوچه پر بود از آقایونی که شام خورده بودن و
منتظر خانومهاشون بودن
فاطمه خانوم به جایی اشاره کرد
-آقا ها اونجان !

به سمتی که فاطمه خانوم اشاره کرد راه افتادیم
...امشب علی آقا هم اومده بود تک پسر عمو اکبر
که اونشب رفته بودیم خونشون نبود و نمیدونم
کجا بود !عالیه هم تک دختر عمو بود ولی اون
عروس شده بود و علی آقا مجرد بود هنوز!سر که بلند کردم نگاه
امیرعلی رو دیدم که با
یک لبخند داره به نزدیک شدن ما نگاه می کنه...
عاشق این لباس چهارخونه آبی فیروزه ایش
بودم که بهش میومد مثل همیشه ساده پوشیده
بود ! پیراهن و شلوار...!علی آقا هم همین طور

فقط این وسط اکبر آقا بود که کت و شلوار
پوشیده بود ولی با یک دوخت ساده !
لبخندی روی لبم نشوندم ورو به همه سلام
بلندی گفتم و فاطمه خانوم هم بعد از من سلام
کرد و هر دو جواب شنیدیم
فاطمه خانوم نزدیک عمو اکبر رفت و امیرعلی
نزدیک من با اون لبخند دوست داشتنیش!
-خوش گذشت ؟حیف جا و مکانش نبود وگرنه با ذوق دستهام و
بهم می کوبیدم و دو وجب می پریدم هوا و بعد
می گفتم عالی بود !
ولی خب نمیشد برای همین همه ذوقم رو ریختم
توی صدام-خیلی خوب بود!
امیرعلی خندید انگار درصد ذوق و شیطنتم رو از
توی چشمهام خونده بود .
وسط خنده چین کم رنگی افتاد روی پیشونیش
...سرش جلو اومد و نزدیک گوشم
-خانومم قرار نشد فقط قسمت خانومها از اون
رژت استفاده کنی ؟چرا پاکش نکردی؟
نمی دونم چرا خجالت کشیدم و سرم پایین
افتاد...امیرعلی توی تاریکی کوچه چطوری متوجه رنگ لبم شد؟!
...رژم رنگ جیغی نبود که...!قبل
اومدنمون هم که اومده بود خونمون دنبالم و
منتظر شد تا حاضر بشم وقتی من و رژ به دست

دید که فقط موقع عروسی ها ازش استفاده می
کردم , مانع کارم شد و ازم خواست توی جلسه
خانومها ازش استفاده کنم ...! من هم به حرفش
عمل کردم ولی خب فکر می کردم بعد خوردن
اون شام خوشمزه ای که برنجش بوی کنده
میداد و خونه همسایه بغلی خاله لیلا درست شده
بود حتما اثری ازش روی لبهام نمونده!
-دلخور شدی؟

سکوت و خجالتم رو اشتباه براداشت کرده بود
...هول کردم-نه ...نه..

لبخند محوی روی صورتش نشست و کامل جلوم
وایستاد و...نه من کسی رو میدیدم نه کسی من
رو تو این تاریک روشنی کوچه!

دستمال دستش رو بالا آورد -تمییزه!

با تعجب به چشمهایش نگاه کردم که منظورش
رو بفهمم ! با احتیاط هاله کم رنگی از رژ رو که
روی لبم مونده بود رو پاک کرد! و من متوجه شدم
منظورش تمییزی دستمال کاغذی بوده! از کارش
غرق خوشی شدم و اون لحظه برام مهم نبود
تمییزی و کثیفی دستمال!

امیر علی با لحن نوازشگونه ای گفت:-خانوم من دوست داری
اینکارم و بزاری پای
تعصب یا غیرت بیش از حد مهم نیست

برام...! باید بگم من با استفاده شما از لوازم
ارایشی مشکلی ندارم به شرطی که توی جلسه
عروسی باشه و اونم فقط سمت خانومها یاهم
فقط برای خودم !

قلبم لرزید و بی اختیار ل*ب پاینم رو کشیدم زیر
دندونم... این غیرتی شدن یعنی دوستم داشت
دیگه؟...! یعنی قشنگ شدنم رو فقط سهم
خودش می دونست؟! چی بهتر از این ؟!
دلم ضعف رفت دستهام رودور کمرش حلقه کنم
وتاپ تاپ قلبم رو تو اغوشش آروم ! ولی نمیشد
باحرص ل*ب پاینم رو بیشتر زیر دندونهام له کردم و نگاه
امیرعلی که میخ چشمهام بود
خندون شد

یک قدم به عقب رفت و باشیطنت ولی آروم
گفت : حیف که نمیشه نه ؟
ابروهام بالا پرید و قیافه ام متعجب لبمم از شر
دندونهام خلاص شد ... با احتیاط شروع کرد به
خندیدن و من گیج تر شدم! چی نمیشد؟
-امیرعلی ... محیا خانوم بریم

نگاه از امیرعلی گرفتم و امیرعلی به جای من
جواب علی آقا رو داد- آره علی جان
قدم برداشت سمت ماشین علی آقا ! چون عمو
اکبر ماشین نداشت و عطیه قبلا گفته بود عموش

از رانندگی میترسه! امشبم که امیرعلی نتونسته بود ماشین عمو
احمد و بگیره و همه قرار بود
باهم برگردیم!

تمام راه هنوزم تو فکر حرف امیر علی بودم و
گیج ... با توقف ماشین با گرمی از علی آقا تشکر
کردم و تعارف زدم بیان تو خونه ولی قبول
نکردن به بهونه دیر وقت بودن و سلام رسوندن
!

در خونه که با صدای تیکی باز شد و آماده شدم
برای خداحافظی دوباره و دورشدن ماشین علی
آقا که در کمال تعجب دیدم امیر علی از ماشین
پیاده شد.

-ببخش علی جان الان میام سرم رو به نشونه خداحافظی برای
فاطمه خانوم

و عمو اکبر تکون دادم و وارد خونه شدم و با
تعجب به امیر علی که در خونه رو تا نیمه بیشتر
پشت سرش می بست نگاه کردم
-چیزی شده؟

با نگاه خندونش جلو اومد -نه

چادرم روی شونه هام سر خورد-پس...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گم شدم توی
آغوشش و کنار شقیقه ام ب *و*س*ه* نرمی
مهرشد ... گیج بودم ولی آروم گرفته بودم چه

قدر دلم این آغوش دوست داشتنی رو می
خواست! کنار گوشم با خنده گفت : تو کوچه با اون همه
شلوگی که نمیشد میشد؟

باز من گیج نگاهی به چشمهای خندونش
انداختم که بلندتر خندید و از من جدا شد
-خب من دیگه برم

زبونم از کار افتاده بود احساسی مثل خواب
آلودگی داشتم گیج بودم از حرفها و کارهای
امیرعلی و آرامش گرفته بودم از آغوشش
لبه‌اش رو می فشرد تا نخنده به این حال و روز
مسخره ام - خیلی شب خوبی بود...مرسی که
اومدی ..مرسی که خوبی ..نمیشد بی تشکر برم
وقتی با این همه سادگی هستی همیشه! ...
خدا حافظ فقط تونستم زمزمه کنم -خدا حافظ
داشتیم به عید نزدیک می شدیم و فصل خونه
تکونی همه شروع شده بود ! ...چون بیشتر
کلاسها به خاطر کم بودن دانشجویها تعطیل می
شد و تو خونه بودم نمی تونستم از زیر کار های
خونه فرار کنم...! ماما هم همیشه در حال
نصیحتم بود که دیگه عروس شدم و باید یاد
بگیرم چون سال دیگه باید خونه ی خودم و
تمییز کنم! ...منم کلی حرص می خوردم... بیزار
بودم از این فصل سال و این که باید سرتا پای

خونه رو بشوری!
با خستگی از نردبون پایین اومدم - ماما دیگه
بسه باور کنین خونه داره برق میزنه! ماما نگاهی به دکور بزرگ
خونه که از صبح با
شال افتاده بودم به جون دکوری هاش انداخت-
آره خوبه تمیز شده... دستت درد نکنه ولی دیگه
این قدر غر نزن
روی زمین وارفتم- آخه این چه رسم مسخره ایه
بابا... همچین همه جا رو تمیز میکنین انگار بعد
تحویل سال قرار نیست کثیف بشه... اونم چطوری
به صورت فشرده توی یک هفته
ماما اخم مصنوعی کردو به شامپو زدنش روی
فرش ادامه داد- گفتم این قدر غر نزن تازه باید
یک زنگ به عمه ات هم بزنی ببینی کاری نداره
بری کمک! براق شدم و دستهام رو به نشونه تسلیم بردم
بالا- بی خیال مادر من اون عطیه چه غلطی می
کنه اونجا!
ماما ل*ب پایینش رو گزید- درست حرف بزن
ماما... تو جای خودت عطیه جای خودش!
پوفی کردم - ببینم شما هم که عروس آوردی
عروسهاتون این فصل سال اینجا پیدا شون میشه
یا نه؟!
محسن که کنار محمد داشت تلوزیون می دید

گفت: خانوم من که حق نداره دست به سیاه و
سفید بزنه خودم نوکرشم!
چشمهام گرد شدو مامان زیرکی خندیدمحمد هم بدون اینکه از
تلوزیون چشم برداره
گفت: منم همین طور
دست مشت شده ام رو گرفتم جلوی دهنم-چه
پرویین شما دوتا... خجالتم بد چیزی نیستا؟ حالا
کی به شما دوتا زن میده!
محسن تخس گفت: همونجور که عمه یک چیزی
خورد تو سرش اومد تو رو برای پسرش گرفت
یک عاقلی هم پیدا میشه به ما زن بده!
خنده ام گرفته بو ومعلوم بود مامان هم داره
خنده اش رو کنترل میکنه ولی اخم کرد
- محسن درست حرف بزن ...این چه حرفیه!
محمد نگاه مامان کرد- خب راست میگه دیگه
مادر من این چه دختریه بزرگ کردین ..عمهسرش کلاه رفته
گشادا! ...نمی کنه یک زنگ بزنه
یک تعارف بزنه و بره کمک... قبول کنین عروس
مضخرفیه برای عمه دیگه! وبسیار تنبل!...
من چشمهام گردتر میشدو مامان اخطار آمیز
گفت: بله بله چشمم روشن ...دوباره نشنوم این
حرفها رو ها....اصلا ببینم شما دوتا چرا جلوی
تلوزیونین؟ مگه نگفتم اتاقتون و مرتب کنین

درضمن شال کشی کاشی های آشپزخانه هم
مال شماست!
دلم خنک شد...محسن پوفی کشید-بیخیال مادر
من محمد غلط کرد گفت بالا چشم محیا ابروه
...اصلا عمه بهتر از محیا گیرش نمیومد!خودش و لوس کرد -
جون محسن کوتاه بیا
...بابا مدرسه رو پیچوندیم استراحت کنیم نه
اینکه حمالی !
خنده ام رو خوردم و بلند شدم درحالیکه با کنترل
تلوزیوون رو خاموش می کردم گفتم: اون که
وظیفه جفتتونه
محمد که حواسش توی تلوزیوون رفته بود و محو
فیلم با خاموش شدنش چرخید سمت من-چی
استراحت کردن؟
خندیدم و دست به سینه گفتم:نخیر حمالی
ابروهاش بالا پریدو مامان خندید... جلو رفتم و
یکی زدم پشت گردن جفتشون -به من میگین
تنبل؟ پاشین ببینم محسن گردنش رو ماساژ داد - دستت
سنگینه
ها بیچاره امیرعلی ! خدا بخیر کنه براش رسما
بدبخت شده!
براق شدم سمتش که با محمد دویدن تو
اتاقشون و در رو قفل کردن و من نفس زنون

موندم وسط هال...مامان هم از ته دل خندید!
دستهای زمخت شده ام رو به خاطر کار کردن با
مایع های شوینده , زیر آب شستم ... خدا رو
شکر مامان استراحت اعلام کرده بود و من قرار
بود طبق خواسته اش به عمه زنگ بزنم !
با بوق دوم عطیه تلفن و جواب داد
-بله ...سلاممی دونستم این سلام کردن و بله گفتن
طلبکارش به خاطر دیدن شماره خونه ما روی
تلفنشون بوده و حدس زده منم!
-علیک سلام چته تو؟
-من چمه؟ بگوچیکارم نیست؟! دیوونه شدم ...از
صبح بشورو بساب داریم باورکن دست برام
نمونده! شدم عین این پیرزن های هفتاد
ساله...آخه یکی نیست بگه مادر من خب وسط
سال یک دستی به سرو روی این خونه بکش که
مجبورنشی آخر سال من وبگیری به بیگاری که
خونه ات سرسال نو برق بزنه!
بلند خندیدم به لحن جدی و غرغر کردنش-درد بی درمون !می
خندی واسه من !پاشو بیا
کمک ...این همه خودت و برای مامان بابام لوس
می کنی بهت می گن دخترم دخترم ...حداقل یک
جایی بدرد بخور دخترم
دوباره خندیدم به اون دخترمی که با حرص گفته

بود!

-اتفاقا برای همین زنگ زدم ببینم عمه کاری
نداره پیام کمک ؟

-نه بابا چه عجب ! میزاشتی سال تحویل زنگ
میزدی دیگه ! حالا می خوام چیکارت کنم؟ حالا
که همه حمالی هاش و من کردم تو می خوای
همه رو با خودشیرینی بزنی پا خودت؟! نه عزیزم
لازم نکرده !لبهام و تو دهنم جمع کردم-بی ادب ...اصلا
گوشی رو بده به عمه
-نچ ...راه نداره !؟

-کیه عطیه ...باز که چسبیدی به تلفن ! پاشو
کارها موند

صدای عمه رو شنیدم و عطیه پوفی کشیدو به
عمه گفت: مامان جان دودقیقه استراحتم بد
نیست ها ...

عمه- تو که همش در حال استراحتی مادر مگه
چیکار کردی؟

صدای عطیه بالا رفت مثل اینکه این دعواهای
زرگری مادر و دختر ی ,دم عید تو همه خونه ها
بود!عطیه- من همش در حال استراحتم ؟آره راست
می گین اگه از صبح مثل خر کار کردنم و در نظر
نگیرین بله الان دارم نفس می کشم و استراحت
می کنم!

عمه- بی ادب حالا کیه پشت تلفن یک ساعته
معطلش داری؟

- الو خودشیرین هنوز هستی؟

این بار با من بود خنده ام و جمع کردم- بله
هستم حالا گوشی رو بده به عمه
-یعنی اگه من دستم به تو برسه...

این جمله رو با حرص گفت و به عمه گفت:

بفرمایید عروس خانومتون می خوان ببینن نیرو
کمکی لازم ندارین! بازم خندیدم و از خش خش پشت تلفن
فهمیدم

که عمه داره گوشی رو از عطیه میگیره!

-سلام عزیز عمه..خوبی ؟ همگی خوبن؟

-سلام ...ممنون همه خوبن سلام دارن خدمتتون
...خسته نباشید !

- مرسی گلم...میبینی این عطیه رو همش درحال
غرزدنه! من نمی دونم کی کار میکنه!

عمه نمیدونست من هم دست کمی از دخترش
ندارم و به قول عطیه الان دارم خودشیرینی می
کنم! خنده ام رو خوردم.

-می دونم دیر زنگ زدم عمه جون ببخشید ولی

اگه کمک لازم دارین پیام- نه عزیز دلم عطیه هست ...تو همونجا
دست

کمک مامانت باش اون بنده خدا هم تنهاست

-چشم ولی خلاصه اگه کاری دارین خوشحال
میشم

عمه- نه دخترم خیلی ممنون... من باهات تعارف
ندارم... سلام به مامان برسون
-چشم بزرگیتون رو شاهم به همگی سلام
برسونین

تلفن رو که قطع کردم خنده هایی رو که تو دلم
جمع کرده بودم رو بیرون ریختم !
حسابی دلتنگ امیرعلی بودم برای همین بعد از
نهار که مدت طولانی رو مامان برای استراحت
اعلام کرده بوداین روز آخری ...روی تختمنشستم وبا تلفن
همراهم شماره اش رو گرفتم ...
این چند روز نزدیک عید خیلی کم همدیگه رو
دیده بودیم به خاطر مشغله کاریش!
با بوق اول تماس وصل شدو من خندون گفتم:
سلام خسته نباشید !

خندید به لحن سرخوشم- سلام خانوم...ممنون
-بدموقع که زنگ نزدم؟

-نه عزیزم ... از صبح سرم شلوغ بود نزدیکه
عیده و همه مردم دارن میرن سفر میان اینجا
خیالشون راحت باشه از ماشینشون ...تازه داشتم
نماز ظهرو عصرم و می خوندم ...بین دونماز
بودم که زنگ زد!

مهربون گفتم: قبول باشه-قبول حق !
دمغ گفتم- امشب؛نصفه شب تحویل ساله کاش
کنار هم بودیم ..دوست داشتم تو برام دعای
تحویل سال رو بخونی
سکوت کرده بود و من صدای سبحان الله گفتنش
رو میشنیدم ...حتم داشتم داره تسبیحات حضرت
زهرا(س) رو میگه برای همین سکوت کردم که
گفت:منم دوست داشتم عزیزم ...ولی گمونم من
تحویل سالی خواب باشم دارم از خستگی
میمیرم

براق شدم-خدانکنه ...
خندید که بچگانه گفتم:اگه خیلی خسته ای پس
لالایی من چی؟میون خنده گفت: بدعادت شدی ها
ل*ب چیدم ولحنم تغییر نکرد- نخیرم خیلی هم
عادت خوبیه
دیگه قرآن خوندن هرشب امیرعلی از پشت تلفن
برای خوابیدن من شده بود عادتم ! مثل یک
لالایی شیرین آرومم می کرد البته اگر فاکتور می
گرفتیم بی قرار شدنم رو که گاهی دلم می
خواست از پشت تلفن تو آغوشش جا بگیرم!
خنده اش بلندتر شد و یک هو قطع شد- مرسی
زنگ زدی محیا باهات که حرف میزنم خستگیم
درمیره!

خوشحال شدم از این جمله ساده که بوی
دوستت دارم میداد- منم خوشحال میشم صدات رو میشنوم
...حالا

اگه جدی خسته بودی امشب رو می گذرم از
لالایی ام ! برو بخواب ولی موقع تحویل سال
بیدارت می کنم می خوام اولین نفری باشم که
بهت عیدرو تبریک میگه !

بی حواس ادامه دادم- هرچند اولین ب
*و*س*ه* سال نوت نصیب من نمیشه!
وقتی امیرعلی با صدای بلند خندید تازه به خودم
اومدم و فهمیدم چی گفتم ...تمام بدنم داغ شدو
صورتتم قرمزآروم گفتم: ببخشید
با شیطننت و خنده گفت: چرا اونوقت ؟
-اذیت نکن دیگه امیرعلی !حواسم نبود چی
میگم!هنوزم لحنش شیطون بود - خیلی هم حرفت
قشنگ بود!

لبخندی روی صورتتم نشست و زبری کف دستم
روی صورتتم کشیدم و برای عوض کردن بحث
گفتم: پوست دستم حسابی ضمخت شده وقتی
به لباسم گیر میکنه بدم میاد از بس مامان با این
مواد شوینده از من کار کشید!
لحنش جدی شدو صداش آروم- تازه دستهای
شده مثل دستهای شوهرت!

باهمه وجودم مهربون و با محبت گفتم: محیا
فدای دست‌هات! صدای خنده آرومش رو شنیدم - خدا نکنه ... خب
دیگه کاری نداری محیا جان؟ نماز عصرم و
بخونم دیگه خیلی دیره میشه!
- نه نه ببخش اصلاً حواسم نبود... خیلی پر
حرفی کردم!
- خیلی هم عالی بود ... خدا حافظ
خدا حافظی آرومی گفتم و با خوشی از حرفش
تماس رو قطع کردم!
محسن- از همین الان بگم من یکی ل*ب به
این کیک نمیزنم
ابروهام و دادم بالا و همونطور که تخم مرغ ها رو
هم میزدم تا یک دست بشه گفتم: بهتر اصلاً کی
خواست بهت بدهم محمد هم دست به کمر به من نگاه می کرد-
بیچاره امیرعلی که مجبوره این کیک رو بخوره
عصبی گفتم : ماما میشه بیاین این دو قلوها تون
و بیرون کنین من تمرکز داشته باشم
هر دو تا شون قهقهه زدن
محسن- حالا انگاری داره اتم میشکافه که
تمرکز نداره یک کیک قراره بپزی ها!
با حرص پام و روی زمین کوبیدم و داد زدم-
مامان
مامان با خنده وارد آشپزخونه شد- چیه؟ باز چه

خبره؟

چشم غره ای به محمد و محسن رفتم_ نمیزارن
کیکم و درست کنم محمد یک صندلی از پشت میز بیرون
کشید و نشست- ما به تو چیکار داریم... تو اگه کار
بلدی به جای این همه غرغر کیکت و درست کن
محسن هم حرفش و تایید کرد- والا
رو کرد به محمد و ادامه داد- ولی میگم محمد بیا
یک زنگ به اورژانس بزنیم بره در خونه عمه
وایسته ... دل نگرانم برای امیر علی
مامان ریز ریز خندید و من جیغ بنفشی سرشون
کشیدم که مجبور شدن برن بیرون از آشپزخونه
امشب سوم فروردین بود و تولد امیر علی.... همه
قرار بود بریم خونه عمه همدم عید دیدنی
... داشتم برای تولد امیر علی کیک درست می
کردم البته یک کیک کوچیک که فقط بتونم غافلگیرش
کنم... عطیه صبح گفته بود که قراره
عصری امیر علی بره تعمیرگاه به یکی از
دوستانهای عمو احمد قول تعمیر ماشینش رو داده!
مایع کیکم آماده بود.. ته قالب گرد رو چرب کردم
و مواد رو ریختم توش ... قالب رو توی فر
گذاشتم که از قبل مامان برام روشن کرده بود
... نفسم رو با صدا بیرون دادم و عرق روی
پیشونیم و پاک کردم... دعا دعا می کردم کیکم

خراب نشه!
گوشیم شروع کرد به زنگ زدن و اسم عطیه
روش چشمک میزد دفعه سوم بود زنگ
میزد_سلام بفرمایید ؟
-علیک ...چه عصبانی؟ کیکت و پختی؟- اگه تو اجازه بدی بله
گذاشتمش توی فر!
-حالا چه شکلی هست؟
-کیکه دیگه قراره چه شکلی باشه؟
-منظورم اینه که شکل قلبه ساده است...یا قلب
تیر خورده؟
-خودت و مسخره کن کیکم گرده و ساده
بلند بلند خندید- از بس بی سلیقه ای
-همون تو که ته سلیقه ای بسه!
عطیه -راستی چی خریدی برای داداشم ؟
-از اسرار مگوه فضول خانوم
- خب حالا کادو من مطمئنن از تو بهتره
-آها اونوقت شما چی خریدی؟صداش و مسخره کرد- یک دست
سرویس آچار
که همه اش از طلاست...چشمت درآد
خندیدم که حرصی گفت: الان که زنگ زدم به
امیرعلی و تولدش وتبریک گفتم...سوپریز
کردنت که رفت روی هوا ...اونوقت دیگه به من
نمی گی از اسرار مگوه

-خب خب ...لوس نشی خودشیرینیت گل کنه
جدی جدی بهش زنگ بزنی ها !
بدجنس گفت: قول نمی دم سعی میکنم!
-مواظب باش سعی ات نتیجه بده!
عطر کیکم تو آشپزخونه پیچید و من از توشیشه
فر نگاهش کردم که داشت پف میکرد
-الو مردی اون ور خط-خیلی بی ادبی عطیه ...نخیر بفرمایید
-هیچی کاری نداشتم ...کاری نداری تو
خندیدم -آدم نمیشی تو ..نخیر امری نیست
-بچه پرو باز روت زیاد شده ها برو به کیک
پختنت برس... حیف من که دارم از پشت تلفن
بهت روحیه میدم کیک آشغالی نپزی!
-نخواستم روحیه بدی برو سر درست!
-لیاقت نداری...بای بای محیا دارم زنگ میزنم
امیرعلی تا ادبت یادت بیاد بای بای
خندیدم-توغلط بکنی بای بای عطی جون
باخنده گوشی رو قطع کردم و ذوق زده به کیکم
خیره شدمبابا کمکم کردو کیک شکلاتیم رو برد توی
ماشین .
-حالا حتما باید بری تعمیرگاه دختر بابا؟
مثل بچه ها گفتم: آره دیگه می خوام غافلگیرش
کنم !
بابا امان از شما جوانایی گفت و ماشین و روشن

کرد برای رسوندنم و من کیفم رو چک کردم و
بادیدن کادو و گل سرخی که برای امیرعلی خریده
بودم نفس راحتی کشیدم.
کیک رو روی دستم گذاشتم و بازحمت پیاده
شدم

-خب صبر کن کمکت کنم دختر...لبخندی زدم- نه خودم میرم
ممنون که من و
رسوندین

بابا هم لبخند پدرا نه ای مهمونم کرد - برو بهتون
خوش بگذره

دستم و به نشونه خداحافظی تکون دادم و
ماشین بابا دور شد

خداروشکر امیرعلی تنها بود و متوجه من نشد
چون سرش کاملاً توی موتور ماشین پارک شده
روی چاله بود

-سلام آقا خسته نباشی

باچشمهای گرد شده سربلند کرد صورتش
حسابی سیاه بودو من آروم خندیدم به قیافه
بانمکشباشیطنت گفتم: جواب سلام واجبه ها
به خودش اومد- سلام ...تو اینجا چیکار می کنی
؟کیک و کیفم رو روی میز نزدیکم گذاشتم و با
برداشتن گل با قدمهای کوتاهم رفتم نزدیک
خجالتم دیگه ریخته بود و دلم ضعف میرفت برای

بوسیدن صورتش!

گونه سیاهش رو بوسیدم و گفتم: تولدت مبارک
خواستم اولین کسی باشم که بهت تبریک می
گه!

گل رز غنچه رو گذاشتم توی جیب لباس کارش
...نگاه متعجب و خندونش و دوخت توی
چشمهام- محیا؟؟!!

خندیدم - جونم؟ نگاه مهربونش چشمهام و نشونه رفت وبا نفس
عمیقی گل رو بو کشید - ممنون
داشتم ذوب میشدم زیر نگاهش ...گفتم: کمک
نمی خوای؟؟

خندید - شما بلدی؟

با شیطننت گفتم: من نه ولی آقامون بلده
بازم خندید -اونوقت این میشه کمک باز که
رسید به خودم !

لبخندی زدم و نگاهی به در تعمیرگاه
انداختم...شب بود و خیابون خلوت ...جلو رفتم
دستهام ودور کمرش حلقه کردم

داد زد_محیا لباساتتوجهی نکردم مگر مهم بود ...امشب شب من
بود و این تولد ساده دنیایی از لذت بود!
لباس کارش بوی تند روغن ماشین میداد ولی
بازم مهم نبود حلقه دستهام و تنگ تر کردم
- خانومم در تعمیرگاه بازه !

-می دونم ... ولی کسی نیست که... انشا الله صد
ساله بشی وسایه ات همیشه روی سرم!
سرش و پایین آورد و از روی چادر کنار گوشم
گرم ومهربون گفت: ممنون عزیزدلم واقعا
غافلگیر شدم...

بانفس عمیقی عطر چادرم رو بلعید و ادامه داد-
ببخشید دستهام خیلی کثیفه نمیتونم بغلت کنم... حالا این ب
*و*س*ه* قشنگ به تلافی اولین
ب *و*س*ه* تحویل سال بود که نشد!
با خجالت لبم گزیدم و با اعتراض گفتم: امیر
علیییی

خندیدو گونه زبرش رو به صورتم کشید-جون
امیرعلی؟!

خندیدم... خجالتم یادم رفت از نوازش صورتم با
صورتش!

اولین صبح عید وقتی امیرعلی اومده بود خونه ما
تا باهم بریم خونه بابابزرگ طبق رسم هرساله
,عید دیدنی...توی حیاط که رفتم استقبالش با
اینکه پریدم توی بغلش باز م خجالت کشیدم
صورتش و ببوسم و ب *و*س*ه* ام رو کاشتمروی دستهایش
... ولی امیرعلی با خنده گونه ام و

بوسیده بود ومن با یادآوری حرف دیشبم چه قدر
خجالت کشیده بودم کنار آرامشی که از ب

*و*س*ه* مهربونش برای تبریک عید گرفته
بودم !

آروم عقب اومدم و امیر علی با دیدن صورتم
شروع کرد به خندیدن

-به چی می خندی؟ من خنده دارم؟
لبه‌اش و جمع کرد توی دهنش - اگه بدونی
چیکار کردم باصورتت؟

راه افتاد - بیا ببینم دنبالش راه افتادم که من و برد پشت یک
دیوار

که یک روشویی بود دستهایش رو صابون زد و
شست - بیا صورتت رو بشورم
با خوشحالی نزدیک رفتم ...چه خوب که سیاه
شدن صورتم ختم میشد به دستهای امیرعلی و
این لحظه های خوش.

حوله روبه دستم دادو گفت میره لباس عوض کنه
....صورتم رو که خشک کردم رفتم کنار میز و
کادوش رو از کیفم درآوردم ... با صدای قدمهایش
که نزدیک شده بود چرخیدم وکادو رو گرفتم
سمتش

-ناقابه امیدوارم خوشت بیادگردنش رو کج کردو نگاهش توی
چشمهام-این

چه کاریه آخه ...همین که یادت بود ,برام دنیاییه
گل رز دستش رو نشونم داد و حرفش رو ادامه -

تازه این گل خوشگل هم برام بهترین هدیه است
جلو اومدو یک ب *و*س*ه* روی پیشونیم
کاشت و با گفتن ممنون ...کادوش رو گرفت و
آروم درجعبه کوچیک رو باز کرد....بادیدن انگشتر
با نگین شرف الشمسی که روش می درخشید
تشکر آمیز گفت: خیلی قشنگ خانومی...دستت
دردنکنه...واقعا ممنون
خوشحال شدم که خوشش اومده-ببخش ناقابله
! حالا میشه من دستت کنم؟دست چپش رو آورد جلو و من
انگشتر رو توی
انگشتش فرو کردم و جای حلقه طلایی رو که
دیگه بعد از شب عقدمون توی دستش ندیدم رو
با این انگشتر پر کردم !
انگشتهام رو بین انگشتهاش فرو کردم وحلقه
من و انگشتر امیرعلی با صدای تیکی بهم خورد
...نگاه مهربونش رو از دستهامون گرفت و به
چشمهام دوخت ...تاب نیاوردم نگاهش رو وقتی
اینجوری خاص میشدو هزار تا جمله عاشقی رو
داد میزدو من نمی دونستم چطوری باید با نگاهم
جوابش رو بدم!
به کیک اشاره کردم-اینم کیک تولد
خندید -مگه من بچه ام محیا جان؟لبهام رو غنچه کردم - خودم
برات پختم!

-وای ممنون... پس این کیک خوردن داره!
- مطمئن نیستم خوب شده باشه ... عطیه و
محمد و محسن کلی اذیتم کردن گفتن اگه کیک
و بخوری مسموم میشی!
به لحن دلواپسم بلند بلند خندید- خیلی هم
خوبه...حالا میشه این کیک و ببریم خونه
بخوریم؟ چون کلی ذوق کردم این اولین دفعه ای
که یکی برام تولد میگیره و کیک میپزه!
خوشحال از ته دل خندیدم و بچگانه گفتم: اگه
واقعا کیک و خوردی و مسموم نشدی قول می
دم هرسال برای تولدت کیک بپزم !فقط اینکه
خیلی کوچیکه!بازم خندید- عیبی نداره... حالا شما این کیک
خوشگلت و بردار که تعطیل کنم بریم.
عطیه با دیدن من وجعبه کیک توی دستم قیافه
اش روترسیده کرد- وای خدای مهربون کیکت
روآوردی اینجا...راست بگو چی توش ریختی ؟
اومدی همه خانواده شوهرت و باهم نابود کنی.؟
هم خنده ام گرفته بود هم عصبانی شده بودم از
حرفهای مسخره اش جلوی بقیه بخصوص
امیرمحمدی که امشب زودتر از همه اومده بود !
نفیسه خنده اش رو جمع کرد حال و روزش بعد
از چهلیم بهتر شده بود و از سرسنگین بودن با
امیرعلی بیرون اومده بود- واقعا خودت درست

کردی محیا جون؟ چپ چپ به عطیه نگاه کردم-آره ولی واقعا
نمیدونم مزه اش چطوری شده؟

-من میدونم افتضاح !

دوباره همه خندیدن به حرف عطیه که عمو احمد
من رو پهلو خودش نشوند- ظاهرش که می گه
خیلی هم خوبه!

لبخند خوشحالی روی لبم جا خوش کرد که باز
عطیه گفت: خب بابا جون مثل خودشه دیگه
ظاهرسازی عالی ! از درون واویلا!

این بار امیرعلی که تازه وارد هال شده بود به
عطیه چشم غره رفت-عطیه اذیتش نکن ...اصلا
به تو کیک نمیدیم .

ابروهای عطیه بالا پرید- نه بابا !دیگه چی؟امیرعلی خندید و
بدجنس گفت: کیک مال منه

...منم بهت نمیدم

خوشحال شده برای عطیه چشم و ابرو اومدم که
گفت: بهتر.. بالاخره باید یکی بیاد بالا سرتون
باشه تو بیمارستان یانه !

عمه با یک سینی چایی و کلی بشقاب کوچیک
بلور بند انگشتی اومد توی هال - این قدر اذیت
نکن عطیه... خودت از این هنرها بلد نیستی
حسودیت شده!

عطیه چشمهایش رو گرد کرد- نه بابا چند نفر به

یک نفر ببینم امیر محمد تو که جمله ای نداری در
طرفداری از زن داداشتون بفرمایین؟ رو کردبه نفیسه که داشت با
انگشت شکلاتهای

روی کیک رو به امیرسام میداد-خانومت که
موضعش مشخصه زودتر ازهمه هم کنار کیک برا
خودش و پسرش جا گرفته!

همه می خندیدیم از ته دل و عطیه باصدای زنگ
در بلند شدو بیرون رفت ...

عمه هول کرده بلند شد و چادر رنگیه روی پشتی
رو برداشت- فکر کنم مهمونها اومدن
پشت سر عمه عمو هم بیرون رفت و صدای
احوال پرسى ها بالا گرفت....

عمه هدی , عمو مهدی باعروس و دوماداش
...مامان بزرگ و بابابزرگ ومامان بابا ... خیلیخوب بود که شبهای
عید مثل همیشه دورهم جمع

میشدیم وصدای شوخی و خنده بالا میگرفت
عمه هدی- خوبی عمه ؟

لبخندی به خاطر محبت عمه هدی زدم- ممنون
...حنانه خوب بود؟ چرا امشب نیومد؟

عمه هدی -چی بگم عمه ! اونه و کتاباش و از
حالا کنکور خوندنش!

من که حسابی از دست عطیه شاکی بودم محکم
زدم تو پهلوش و گفتم: یاد بگیر نصف توه از یک

سال قبل برای کنکور می خونه!
از درد صورتش جمع شد ولی به خاطر اینکه
جلب توجه نکنه لبخند زد-الهی بشکنه
دستت...کجاش نصف منه آخه؟ اصلا چرا خودتیاد نمیگیری ؟
فکرکردی خیلی رشته خوبی قبول
شدی ؟

-خیلی هم خوبه حسود
-وای محسن کیک محیاهنوز اینجاست خدا بخیر
کنه!
با صحبت بلند محمد سکوت مطلق شدو بعضی
قیافه ها متعجب و بعضی خندون... نگاه منم
کیکم رو تو طاقچه نشونه رفت که یادم رفته
بودببرمش آشپزخونه! امیرعلی هم مشخص
بودحسابی آماده به خنده است ولی به خاطر من
خودش رو کنترل میکنه نخنده!!
بابابزرگ -جریان چیه؟چی می گی بابا؟عمه خنده اش و جمع کردو
گفت: هیچی باباجون
امشب تولد امیرعلیه محیا جون براش کیک
درست کرده
با این حرف عمه سیل تبریکات امیرعلی رو
نشونه رفت وتحسین ها من رو
خوشحال شده بودم که این بار محسن گفت: ای
بابا، آقا امیرعلی می خوردینش دیگه فوقش

میومدیم بیمارستان عیادتون حالا همه مون
بدبخت میشیم...اونجوری فقط خرج یک کمپوت
میفتاد گردنمون!

همه به قیافه زار محسن خندیدن ... مامان بابا
هم میون خنده به محسن و محمد چشم غرهرفتن ولی مگر مهم
بود برای این دو نفر که

همونطور بی خیال نشسته بودن و انگار نه انگار!
این بار عطیه دنباله حرف رو گرفت: بفرما من
خواهر شوهرشم یک چیزی می گم میگین نگو
بده! اینا که دیگه داداشهای خودشن !
صدای خنده ها بالاتر رفته بود و من کلی حرص
خوردم!

مامان بزرگ پایی رو که از درد دراز کرده بود و
جمع کرد- خب شماهم ...اتفاقا این کیک خوردن
داره پاشو مادر محیا برو بیار برشش بدم
هرکسی یک تیکه بخوره

با خجالت گفتم:آخه خیلی کوچیکه ...تازه نمی
دونم واقعا مزه اش خوبه یا نه؟مامان بزرگ- خوبه مادر تو
اینجوری نگو تا این

فسقلی ها هم سربه سرت نزارن پاشو
با بریده شدن کیک و تقسیمش نگاهم رو به
امیرعلی دوختم توی این جمع نظر اون برام
مهمتر بود راجع به این کیک پر درد سرم ...

گمونم سنگینی نگاهم رو حس کرد که سربلند
کردو با یک لبخند مهربون ل*ب زد-عالی بود
ممنون

- خیلی خوشمزه بود محیا جون .. ان شاءالله
شیرینی عروسیتون

با این حرف زن عمو نسرين تیکه کیکی که تو
دهنم گذاشته بودم پرید تو گلوم و کلی سرفه
کردم و خجالت کشیدم و نتونستم درست جوابتشکرو تعریف
بقیه رو بدم... عطیه هم همون
طور که با مشتم محکم می کوبیدپشتم و عقده
هاش رو خالی میکرد

آروم گفت: خب حالا چرا هول میکنی زن عمو
نگفت شیرینی زایمانت که!

هجوم خون و به صورتم حس کردم و سرفه هام
بیشتر شد... خنده ریز ریز نفیسه و دختر عموی
بزرگم که مثلا باهم مشغول حرف زدن بودن
نشون میداد حرف عطیه رو شنیدن!

با ببخشیدی رفتم توی آشپزخونه و یک لیوان آب
سر کشیدم تا نفسم بالا اومد

-زنده ای؟ خصمانه به عطیه ای که تو آشپزخونه سرک می
کشید نگاه کردم که لبخند دندون نمایی زد
- مگه دستم بهت نرسه عطی دونه دونه اون
گیسات و میکنم

زبونش رو برام درآورد - بیخود بچه پروولی
خودمونیم محیا از این به بعد شبهای تولد
امیرعلی سعی کن کیک سه طبقه بپزی چون
تجربه امشب ثابت کرده که همه درچنین شبی
میان خونه ما عید دیدنی و ما هم با مهمونهامون
صددرصد میایم خونه شما...نمیشه که شب تولد
داداشم نباشیم که!

خندیدم-ده دقیقه جدی باش!-جدی میگم ها ...مهمونهای توی
هال گفته من

رو تصدیق میکنه فقط حواست باشه که دفعه بعد
چون به احتمال زیاد رفتین خونه خودتون و
شرتون کم شده...

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد-حواست
باشه این جوری هول نشی چون قطعا اون موقع
دعا میکنن بیان شیرینی بچه دارشدنت و بخورن!
چشمهام گرد شدو دستم رفت سمت دمپاییم
وپرتش کردم سمت عطیه که جاخالی دادو من
داد زدم -مگه دستم بهت نرسه بی حیا!

کتابم و بستم و با گریه سرم و گرفتم بین
دستمهام ...فردا امتحان داشتم و همه مسئله های
سخت رو باهم قاطی کرده بودم!توجهی به زنگ در خونه نکردم و
توی دلم خدا
رو صدا زدم!

-سلام عرض شد!

ذوق زده روی صندلی میز تحریرم چرخیدم-

امیرعلی! سلام!

به کل یادم رفته بود امشب قراره بیاد اینجا....چه

زود هم اومده بود امشب...

با لبخند نگاهم می کرد و به چهار چوب در اتاق

تکیه داده بود- چیزی شده؟

سرم رو خارونددم- نه چطور مگه؟

با قدمهای کوتاه اومد سمتم- قیافه ات داد میزنه

آماده گریه بودی چی شده؟ با به یادآوردن امتحانم قیافه ام درهم

شدو با ناله

گفتم: فردا امتحان دارم همه مسئله هارو هم

قاطی کردم!

با خنده مهربونی موهایی رو که از حرص چندبار

بهم ریخته بودم و میدونستم اصلا وضعیت خوبی

ندارن, مرتب کردو گفتم: این که دیگه گریه

نداره دختر خوب...وقتی اینجوری عصبی هستی

درس خوندن فایده نداره..پاشو حاضر شو بریم

بیرون یکم حال و هوات عوض بشه...هوا بهاریه

و عالی...پاشو!

دمغ گفتم: آخه امتحان فردام....!

نذاشت ادامه بدم- پاشو بریم برگشتیم خودم

کمکت می کنم...خوشحال و ذوق زده پریدم - الان آماده میشم

با خنده گونه ام رو کشید- فدات بشم که با
چیزهای ساده خوشحال میشی... تا من چایی که
زن دایی برام ریخته رو می خورم تو هم زود بیا !
دستم روی گونه ام رفت و ماساژش دادم و
امیرعلی باخنده بیرون رفت !
مثل بچه ها دستم رو موقع راه رفتن تگون میدادم
که امیرعلی انگشتهاش رو بین انگشتهام قفل
کرد تا به کارم ادامه ندم !
-ببخشید دیگه بیرون رفتن ماهم اینجوریه ...
باید با پای پیاده بری گردش! هوای بهاری رو با یک نفس بلند وارد
ریه هام
کردم... دلم نمی خواست امروزم با این حرفها
خراب بشه.
با ذوق گفتم: خیلی هم عالیه ... ممنون که اومدیدم
بیرون حس می کنم داره مغزم از هنگ بودن
بیرون میاد
خندیدو دستم رو فشار آرومی داد که گفتم: حالا
کجا میریم؟
سنگ ریز زیر پاش رو شوت کرد- هر جا که
دوست داری... تو بگو کجا بریم!
کمی فکر کردم و با ذوق از جا پریدم- بریم پارک
کوچه پشتی!... دلم تاب بازی می خواد! نگاهی به صورت امیرعلی
کردم به خاطر

چشمهای گردشده اش از ته دل خندیدم... خنده
من به خنده اش انداخت!
-امان از دست تو همیشه همین و آروم بگی حتما
باید چند سانتیم بپری بالا!
ل*ب پایینم و گزیدم- خب ببخشید... میریم
پارک؟
با خنده سر تکون داد- چشم میریم
دستم رو که حصار دست امیرعلی بود بالا آوردم
...دست امیرعلی رو بین دودستم گرفتم و گفتم-
آخ جون میریم تاب
بازی... چقدر دلم می خواست!
آروم می خندید- محیا خانوم تاب بازی نداریم! اخم مصنوعی
کردم- چرا آخه ؟
یک ابروش و بالا داد- منظورم به خودم بود
همینم مونده با این سنم سوار تاب بشم ...البته
شماهم به شرط خلوت بودن پارک میتونین تاب
بازی کنید! گفته باشم!
لبهام رو جمع کردم و گفتم: باشه!
ولی عجب باشه ای گفتم ! از صدتا نه بدتر بود
خدا روشکر به خاطر تاریکی هوا پارک خلوت
بودو من به زور امیرعلی رو سوار تاب کردم و
محکم تابش میدادم!
چشمهایش رو به خاطر سرعت تاب روی هم

فشار میداد - محیا بسه...بسه...حالم داره بهم
می خوره!دوباره محکم تابش دادم و با خنده گفتم:
امیرعلی از تاب می ترسی؟؟ وای وای وای!
نفس زنون خندید- مگه من از این تاب نیام
پایین محیا! نوبت تو هم میشه دیگه؟!
با خنده نچی گفتم و اومدم رو به روش-راه نداره
اصلا من پشیمون شدم ! حوصله تاب بازی
ندارم!

سرعت تاب داشت کمتر میشدو امیرعلی با خنده
ابرو بالا مینداخت-جدی؟!...اگه شده به زور
بغلت کنم و بنشونمت روی تاب , باید تاب
سواری کنی فهمیدی!
من یک دل سیر به خطو نشون کشیدنش
خندیدم و با خودم فکر کردم اگه واقعا میشدروی پای امیر علی
بشینم و تاب بخورم چه خوب
بود!

با کشیده شدن پای امیرعلی روی زمین خاکی,به
خودم اومدم ... تاب از حرکت وایستاده بودو
امیرعلی با نگاه شیطونش خیره به من...سریع به
خودم اومدم و با یک جیغ شروع کردم به دویدن
و امیرعلی دنبالم !

-غلط کردم امیر علی...ببخشید
به صدای بچگونه ام خندید- راه نداره

به خاطر سرعت زیادش نزدیک تر شده بود و
من باز جیغ زدم...دستم و گرفت و افتادم توی
بغلش ...هر دو نفس نفس میزدیم و خیره به
چشمهای همدیگهبا التماس گفتم: ببخش دیگه جون محیا
خنده رو لبش رفت و انگشت اشاره اش به
نشونه سکوت نشست روی لبم...نفس عمیقی
کشید تا آرام بشه

اخم مصنوعی کرد- دیگه جون خودت و قسم
نخور هیچ وقت!

لبهام با خوشی به یک خنده باز شد!
بی هوا گونه اش و بوسیدم - چشم !
چشمهایش گرد شدو صداس اخطار آمیز - محیا
خانوم !

نوک بینیم رو آرام کشید - دوباره این کارم نکن
وقتی بیرون از خونه ایمبدون اینکه به جمله ام فکر کنم گفتم:
آها یعنی

اگه تو خونه بودیم اشکال نداره هرچقدر بخوام
ببوسمت....

هنوزکلمه آخرو کامل نگفته بودم که صورت آماده
خنده امیرعلی من رو متوجه حرفم کرد...دستم و
جلو دهنم گرفتم و هی بلندی گفتم...صدای خنده
امیرعلی هم توی پارک پیچید
تمام تنم داغ شده بود و خجالت کشیدم !

کنار گوشم شیطون گفت: نه خب خوشحالمم می کنی!

کشیده و خجالت زده گفتم: امیرعلیییییی
از من جدا شدو خیره به چشمهام - بله خانومم؟ مهربون ادامه داد-قربون اون خجالت کشیدنت ... یادت باشه از این به بعد حواست و جمع کنی و فقط این حرفهای خوشمزه ات رو جلوی من بگی!

با اینکه غرق خوشی شده بودم ولی بیشتر خجالت کشیدم!

خنده اش رو خوردو برای ازبین بردن این حال من گفتم: حالا بریم که نوبت تاب بازی توه یک قدم رفتم عقب و دستهام رو به حالت تسلیم بالا آوردم- نه نه... میشه بجاش الاکلنگ سوار بشیم؟؟!

بلند خندید- دیگه چی ؟ همون تابم به اجبار سوار شدم ...بدوببینمقیافه ام و مظلوم کردم که دستم رو کشید- قیافه

ات و اونجوری نکن زشت میشی!

ابروهام بالا پرید - امیرعلی واقعا که!

خندیدو روی صفحه فلزی ضربه زد- بشین

لبهام رو تو دهنم جمع کردم- خواهش می کنم!

-بیا بشین کوچولو ثابت بدم اهل تلافی نیستم!

ذوق زده دستهام و بهم کوبیدم و نشستم - قول
دادی ها!

خندید- باشه قول دادم!

زنجیرهای تاب و به طرف عقب کشید - چادرت و
جمع کن ...به جایی گیرنکنهباشه ای گفتم و چادرم و که از تاب
آویزون شده

بود و جمع کردم ...با حرکت یک دفعه تاب جیغ
بلندی کشیدم و دستهام روی زنجیرهای درشت
تاب محکم شد!

چشمهام رو بستم و همون طور که تاب تگون می
خوردو با جلو عقب شدنش قلبم رو از جا می
کند،هوای بهاری رو نفس کشیدم !
هیجان زده گفتم: وای امیرعلی ممنون خیلی کیف
داره!

صدای خنده آرومش رو شنیدم- هروقت خسته
شدی بگو تاب و نگه دارم که بریم مثلا فردا
امتحان داری ها!باشه ای گفتم و به آسمون پر ستاره نگاه کردم و
از ته دل گفتم: خدایا شکرت ...عاشقتم!مرسی
که همیشه هستی و این قدر مهربونی با اینکه من
بنده خوبی نیستم!ممنونم به خاطر امیرعلی
آرزوهام !

-داری با خدا دردودل می کنی؟

باخنده نگاه از آسمون گرفتم-آره از کجا

فهمیدی؟

-از نگاهت که به آسمون بودو سکوتت!
خوشحال گفتم: امیرعلی تو هم اینجوری با خدا
حرف میزنی؟ مثل یک دوست؟
با قدمهای آرومی اومد و تاب کنار من نشست
ومن در حال تاب خوردن به صورتش نگاه کردم-آره خب بهترین
دوست آدم همیشه خداست
!بهترین پناه ! بهترین همدم !از رگ گردن به آدم
نزدیک تر!

شیطون گفتم: داشتم ازش تشکر می کردم
بخاطر اینکه آرزوم و برآورده کرد و تو رو به من
بخشید...فکر کنم از دستم خسته شده بود که
هروقت صداش کردم تو رو خواستم!
مهربون خندید- خدا هیچ وقت از بنده هاش
خسته نمیشه!
حرکت تاب آروم شده بود -آره میدونم منظورم
آرزوی تکراریم بود که خدا رو خسته کرده !
لحنش جدی شد ولی نگاهش مهربون بود- خب
حالا آرزو کن یک آرزوی جدید و بهتر !از تاب پایین پریدم و رفتم
نزدیکش...به

چشمهاش خیره شدم- دیگه آرزویی ندارم وقتی
که تو هستی! تو بهترین آرزوی منی که برآورده
شده ...مطمئنم کنار تو خوشبخت ترینم پس

دیگه آرزویی نمی مونه!
خیره بود به چشمهام-یعنی دیگه هیچی از خدا
نمی خوای؟
خاک چادره رو تکه کردم - چرا دعا میکنم مثل
دعای فرج...دعای سلامتی...شفای مریضها
...خیلی دعاها دیگه ولی خب آرزوهم دارم این
که کنار تو برم سفرهای زیارتی و تو برام زیارت
نامه بخونی...تا آخر عمرم کنارت زندگی کنم...
خلاصه بازم آرزوهم ختم میشه به تو!بازوم و گرفت و از تاب بلند
شد -نمیتونم
خوشبختت کنم کاش من و آرزو نمی کردی!
باصدای گرفته اش به صورتش نگاه کردم -
امیرعلی این چه حرفیه ...من الانم خوشبختم
نگاهش غم داشت -نمیتونم یک زندگی ایده آل
برات بسازم یا حداقل معمولی ...گردش بردن و
تفریح کردنمونم که داری میبینی ساده است مثل
خودم !برات خاطره های خوش نمیسازه که به یاد
موندنی باشه!
پوفی کردم- باز امشب رسیدیم سر خونه اول؟!
نگاه دزدید از چشمهام و قدمهاش رو آروم
برداشت-حقیقته عزیز من یک حقیقت تلخ!دویدم دنبالش-اتفاقا
خیلی هم خوبه من عاشق
این سادگی ام و این ساده بودن برام پر از

خاطره ... دوست دارم ساده باشم کنار تو
... دوست دارم این امیرعلی ساده رو که غرق
این دنیا و دنیایی بودن نیست و برام یک تکیه
گاه محکمه!
سکوت کردو منم سکوت کردم ... از پارک بیرون
اومدیم ...

با نفس عمیقی گفتم: قهری؟
دلخور گفتم: نباشم؟ من و آوردی بیرون مغزم باز
بشه بتونم امتحانم و بخونم ... بجاش کلی
حرصم دادی... اگه امتحانم و خراب کنم تقصیرتوه... رفتار بدی از
من میبینی که هر چند
وقت یک بار میرسی به اینجا؟!
نه نه اصلا.. فقط؟!
کلافه گفتم: کی قراره این فقط ها و اگرها تموم
بشه؟ فقط چی؟
نگاهی رو که به من دوخته بود دزدیدو خیره شد
به قدمهاش- دیشب که رفته بودیم خونه
داییت...!
سکوت کرد ... چون دایی سعید مسافرت بودن
دیشب تازه رفته بودیم خونه اشون برای عید
دیدنی و دیدار سالانه ...
خب؟؟
- خیلی خیلی اتفاقی شنیدم که ... که... کلافه بود بعد یک مکث

کوتاه گفت:داییت داشت
به مامانت می گفت چرا این قدر زود محیا رو
عروس کردی موقعیت های بهتری هم می
تونست داشته باشه... موقعیت هایی بهتر از من!
از زور عصبانیت احساس خفگی می کردم...یعنی
چی این حرفها?...واقعا گفتنش حالا درست بود ؟
عصبی گفتم: داییم بی خود...
هنوز حرفم و کامل نزده بودم که امیر علی جلو
دهنم و گرفت و سرزنشگر گفت -محیا!!
از دست داییم عصبانی بودم...از امیر علی
دلخور- حالا این حرفها چه ربطی به من داشت ؟
گناه من چی بود که باز گفتمی نقطه سر خط!لبخند محوی روی
لبش نقاشی شد- از دیشب با
خودم می گم اگه من به حرف مامان نکرده بودم
..الان تو...شاید خوشبخت بودی الان !شاید به
قول داییت عجله ...
پریدم وسط حرفش و اخم غلیظی کردم- امیر
علی می فهمی معنی حرفت رو؟! من الانم
خوشبختم ...خیلی خوشبخت !
- خب من... منظورم این بود که...
-گفته بودم دوستت داشتم ..دارم ...خواهم
داشت ... نه؟
گرفته گفت: اگه دوستم نداشتی و میومدم

خواستگاریت بازم جوابت...
پریدم وسط حرفش- مطمئن باش مثبت بود! خندید به لحن
محکم- آخه آدمهای اطرافم
شک میندازن به جونم که تو خوشبختی کنار من
یانه؟ ببخشید انگار هر چند وقت یک بار محتاج
این میشم که مطمئن بشم از دوست داشتنت!!
صورتم و جمع کردم- آها اونوقت جور دیگه ای
نمیشه بهش رسید حتما باید من و زجر بدی با
حرفهات؟! من اگه قول بدم در بیست و چهار
ساعت هر ده دقیقه بگم امیر علی عاشقتم اونم با
صدای بلند که همه دنیا بدونن مشکل حل میشه ؟
دیگه بهم شک نمی کنی؟ دور این حرفها رو خط
می کشی؟ ول کن حرف بقیه رو امیرعلی حرف من
برات مهمه یا بقیه؟ آروم ولی از ته دل خندید : معلومه که تو...
ببخشید
ابرو بالا انداختم-نچ این بار جریمه داره!
-شما امر بفرمایید!
خوشحال از خنده اش گفتم: اول اینکه کلی
مسئله دارم زحمت توضیح دادنش
باشماست...دوما ...
سکوت کردم که باصورت خندونش نگاهم کرد -
اولی که به روی چشم ودومی...؟
سرفه مصلحتی کردم و قیافه ام رو جدی گرفتم-

یک دفعه دیگه هم باید من و ببری پارک و نیم
ساعت درست تا بم بدی... اینبار که خوب من و به
حرف گرفتی و از زیرش فرار کردی! وسوما... خندید- هنوز ادامه
داره؟

اخم مصنوعی کردم- بله که داره ...هزار تا شرط
میزارم تا یادت باشه دیگه از این حرفها نرنی!
خنده اش بلندتر شد که گفتم: سرراه یک بسته
پاستیل خرسی برام بخر! مغزم باز میشه بهتر
درسم و یاد میگیرم!
ابروهاش بالا پرید- شوخی می کنی؟
-خیلی هم جدی ام!
باخنده لبهاش رو جمع کرد توی دهنش- چشم
ولی مگه بچه ای تو؟
-چه ربطی داره؟! دوست دارم خب! از این به
بعدم هر وقت باهات قهر کردم یک بسته پاستیل
برام بخری باهات آشتی میکنم! کلا از گل و کادو بهتره حس خوبی
به من میده!
نتونست دیگه خنده اش و نگه داره و بلند بلند
خندید!
-قربون این شرطهای کوچیک و دل بزرگت بشم
!
اخم کردم- نمی خوام... راست می گی دیگه این
حرفها رو نزن!

خنده اش کم شد- چشم ... حالادیگه اخم نکن
دوبسته پاستیل برات می خرم خوبه؟
ذوق زده دستهام رو بهم کوبیدم - جدی؟...آخ
جون...! می خوامی سه بسته بخر که کلا رفع
دلخوری بشه ! اینبار قهقه زد- اگه اینجوریه که چشم سه بسته
میخرم.

لبخند خوشحالی زدم و نفس بلندی کشیدم
-ولی امیرعلی جدا از حرص خوردن من دیگه
این حرفها رو نگو ناشکریه ...خدا قهرش میگیره
ها! چرا فکر می کنی کمی؟!
نفسش رو با یک آه بیرون داد- من ناشکری
نکردم ... هر وقت می خوام گله کنم از خدا، میرم
این موسسه هایی که افراد بی سرپرست و
معلول رو نگه میدارن، اونجا از خودم شرمنده
میشم و خدا رو شکر می کنم و عذرخواهی...می
دونم افرادی هستن که زندگی ساده تر و بدتر از
ماهم دارن.... اونا رو هم میبینم محیا ! خدا رو همروزی هزار بار
شکر می کنم که زندگی ساده ای
دارم و روزی حلال درمیارم حتی اگر کم باشه .
-پس تو خوششت نمیاد من رو تو این روزی حلال
شریک کنی؟
براق شد- نه عزیز من این چه حرفیه؟! همه
زندگی ام رو به پات میریزم !

- پس بیا و دیگه از این حرفها نزن .. چون من
فکر می کنم برات غریبه ام! از این به بعد از هر
چی دلخور شدی یا من دلخور شدم بیا دوستانه
بهم بگیم نه کنار واژه پشیمونی ! باشه؟ قول بده!
انگشت کوچیکم رو گرفتم جلوی صورتش -
قبول؟ انگشت کوچیکش رو حلقه کرد دور انگشتم -
باشه قبول !

اینم شد پیمان دوستی ما کنار عهد همیشگی
باهم بودن ..!..چه قدر خوبه که اول حس دوستی
باشه کنارهمسر بودن!

عطیه هول کرده تو ماشین نشست و جواب سلام
من و امیرعلی روداد

روی صندلی جلو به سمت عقب چرخیدم و رو به
عطیه گفتم :مداد برداشتی ؟ پاک کن؟
عطیه داشت ذکر می گفت و به گفتن یک آره
اکتفا کرد

دوباره گفتم: راستی کارت ورود به جلسه ات که
یادت نرفته؟ غرزد- میزاری دعام و بخونم یانه...بله برداشتم !
تو که از مامان ها بدتری ! بیچاره بچه هات قراره
از دستت چی بکشن !

امیرعلی ریز ریز خندید... من اخم کردم و با
اعتراض گفتم: عطی!

متوجه نیم نگاه امیرعلی و ابروهای بالا پریده اش

شدم که عطیه وسط دعاخوندنش بلند بلند
خندید- آخر سوتی دادی جلوش ...بهت هشدار
داده بودم ...دیگه کارت با کرام الکاتبینه!
- عطی یعنی چی اونوقت؟
به صورت جدی امیرعلی نگاه کردم-یعنی عطیه
دیگه! ابروهاش و بالا داد-آها! بهتر نیست اسمش رو
کامل بگی؟!
-از دهنم پرید...یعنی هر وقت اذیتم می کنه...
عطیه پرید وسط حرفم - بیا داره میندازه گردن
من ...به من چه اصلا!
چرخیدم سمت عطیه بهش چشم غره رفتم که
برام شکلک مسخره ای درآورد!
نگاه امیرعلی میگفت خنده اش گرفته - خب حالا
باهم دعوا نکنین!
روبه من ادامه داد- شماهم سعی کن همیشه
اسمها رو کامل بگی ...یک اسم نشونه شخصیت
یک نفره و حرمت داره پس بهتره کامل گفته
بشه! مثل بچه ها گفتم: چشم دیگه تکرار نمیشه!
دستش اومد بالا که لپم و بگیره که وسط راه
پشیمون شدو یاد عطیه افتاد !
عطیه هم انگار متوجه شدو سرفه مصلحتی کرد-
راحت باشین اصلا فکرکنین من حضور ندارم
خندیدم و امیرعلی هم باچرخوندن صورتش به

سمت مخالف من خنده اش رو مخفی کرد!
- اصلا ببینم محیا تو چرا اینجایی؟ مگه نگفتی
شب مهمون دارین!
- چرا خب... ولی من اومدم بدرقه ات کنم و بهت
روحیه بدم کنکورت و خوب بدی.
- بگو از کمک کردن فرار کردم! من بهونه ام! چرخیدم سمتش-
مگه من مثل توام... یک پا
کدبانوام برای خودم!
صورتش رو جمع کرد-آره تو که راست می
گی...! من و که دیگه رنگ نکن دخترتنبل! وقتی
امیرعلی خسته و کوفته اومد خونه و خانوم تازه از
خواب ناز پاشده باشین و خونه بهم ریخته که
هیچ نهارم نداشته باشی! اونوقت کدبانو بودن
معلوم میشه! باز عصری با پای چشم کبود نیای
در خونه ما گله و گله گذاری!
امیرعلی که به دعوای زرگری ما می خندید گفت:
من رو خانومم دست بلند نمی کنم و مطمئنم که
محیا، خانوم خونه است و یک پا کدبانو! من خوشحال شدم از
طرفداری های امیرعلی
حتی وسط شوخی و بلند گفتم: مرسی
امیرعلی! عاشقتم!
عطیه می خواست چیزی بگه ولی با حرف من
دهنش باز مونده بود و بدون حرف!

عطیه بعد کمی تخس گفت- چه ذوقی هم میکنه
برای من ... به پا پس نیفتی فقط!
زبونم و براش در آوردم که لم داد روی صندلی -
خودم میرفتم راحت تر بودم شما دوتا که نه
گذاشتین دعاها و بخونم ... نه روحیه بهم دادین
... فقط نشستین اینجا جلو من با کمال پرویی
قربون صدقه هم میرینامیرعلی با اخم از آینه جلو به عقب نگاه
کردو
اخطار داد- عطیه!

عطیه هم لبخند دندون نمایی زد - جونم
داداش... خب راست میگم دیگه... یکم به منم
روحیه بدین!
امیرعلی نتونست اخمش رو حفظ کنه و خنده اش
گرفت- دیشب برات نماز خوندم ... توکل کن به
خدا... مطمئنم قبول میشی!
نزدیک حوزه امتحانی بودیم که عطیه با دلشوره
وسایلش رو چک می کرد...
لبخند آرومی به صورتش پاشیدم - هول نکن
دختر تو که همه کتابها و جوییدی دیگه... پس
استرس نداشته باش بروسر جلسه منم برات دعا می کنم و
منتظرم
خوشحال و موفق بیای بیرون !
ماشین توقف کردو عطیه آماده رفتن شد- دستت

درد نکنه ...ولی مثل این مامان ها نشینی پشت
در برام دعا بخونی ها! ...برو با شوهر جونت دور
دور همونجوری هم من و دعا کن بعدبیاین دنبالم
! فقط خواهشا حرفهای عاشقانه اتون رو هم
بزنین که وقتی من اومدم دیگه سرخر نباشم!
بلند خندیدم و باز ابروهای امیرعلی رفته بود توی
هم - برو دختر حواست و بده به امتحانت عوض
این حرفها

پیاده شدو با خنده برامون دست تگون داد و
امیرعلی با خوندن دعای زیر لبی که سمتش فوتمی کرد دستش
رو به نشونه خداحافظی بالا آورد
... عطیه هم دوید وسط جمعیتی که می رفتن
برای امتحان سرنوشت ساز کنکور!
همون طور که با نگاهم بدرقه اش می کردم گفتم
:بهش گفتین؟

امیرعلی نگاه از جمعیتی که عطیه وسطشون گم
شده بود گرفت

- نه ... مامان گفت وقتی برگشتیم خونه تو
باهاش حرف بزنی!

ابروم بالا پرید_من؟؟..بزرگتر و صالح تر از من
پیدا نکردین؟

خندیدو لپم رو محکم کشید- دوستانه دختر خوب
...نه پیدا نکردیم!اخم مصنوعی کردم و صورتم و از دست امیر

علی

بیرون کشیدم

-آی کندی لپم و این چه کاریه جدیدا یاد گرفتی
به جای جواب باسرخوشی خندیدو ماشین و
روشن کرد.

-آقا امیر محمدو نفیسه جونم میدونن؟
اخم کم رنگی کردو بدون نگاه کردن به من جواب
داد

-آره امیر محمد مخالفه !نه صددرصد ولی میگه
اگه قبول نکنیم بهتره!

یک تای ابروم بالا پرید- چرا آخه؟
نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت - محیا
یعنی نمی دونی چرا؟علی پسر عمو اکبره ها!شونه هام و بالا
انداختم - خب باشه ربطش؟

امیر علی پوفی کشید ومن فهمیدم چه حرف
مضخرفی گفتم وقتی میدونم دلیلش رو !
-حالا اگه جواب عطیه مثبت باشه دیگه مشکلی
نیست ؟

خندید به من که این قدر مسخره حرف قبلیم رو
پوشوندم ...با دست آزادش چادرم رو که روی
شونه هام افتاده بود کشید روی سرم !
-شما جواب مثبت و از عطیه بگیر ..نخیر دیگه
مشکلی نیست !

آفتاب گیر ماشین رو دادم پایین تا خودم رو توی
آینه کوچیکش ببینم !
- اگر منم که از حالا میگم جواب عطیه مثبته! با خنده سر چرخوند
و به من که داشتم سنجاق
ریز روسریم رو باز میکردم نگاه کردو چادرم که
باز افتاد روی شونه هام !
-الان داری چیکار می کنی محیا خانوم؟
بدون اینکه برگردم گفتم: دارم روسریم و درست
میکنم
-تو ماشین؟ وسط خیابون؟
صداش که می گفت اصلا شو خی نداره! خیلی
جدی بود!
متعجب چرخیدم سمتش و دستهام به دو لبه
روسریم!
-اشکالی داره ؟ از سرم درنیاوردمش که!
اخم ظریفی کرد- خب شاید بیفته از سرت!-وا امیر علی حالا که
نیفتاده !مواظبم!
پوفی کرد- خانوم من وقتی روسریت و درست
میکنی هر چند از سرت نیفته که موهات معلوم
نباشه ولی گردنت که معلوم میشه ! حالا میشه
زودتر مرتب کنی روسریت رو!
حس دختر کوچولویی رو داشتم که توبیخ شده !
سریع سرچرخوندم و روسریم و تو ی آینه مرتب

کردم !

-خب حالا!شب عروسی عطیه قراره چیکار کنم
پس؟! انتظار نداری که با موهای درست شده و
آرایش، روسریم ومثل الان سنجاق بزنم !- چرا که نه؟ پس مگه
قرار چه جوری باشی؟

ببینم نکنه قراره سرلخت باشی و شعار همیشگی
یک شب هزار شب نمیشه!

جوری جدی گفت که انگار همین فردا عروسی
عطیه است...!..من فقط قصدم شوخی بود و فرار
از حس بدی که از کار اشتباهم گرفته بودم!
براق شدم- نه خب ...ولی..

چشمهاش و ریز کرد- ولی چی محیا؟اگر فکر می
کنی نمی تونی موهای درست شده ات رو کامل
زیر روسری و چادر نگه داری پس باید بگم
بهتره وقتت رو برای آرایشگاه رفتن حروم نکنی!
چشمهام گرد شده بود لحن امیرعلی هر لحظه
جدی تر میشد!با بهت گفتم:امیرعلی نکنه انتظار داری روبند هم
بزنم که آرایشم معلوم نشه ...عروسی ها مثلا!
خنده دار بود هنوز عطیه بله نداده بود ما از حالا
سر جلسه عروسی بحث میکردم!

اخم ظریفی کرد- روبند نه ولی انتظار دارم با
چادر قشنگ پوشیده باشی ! همین...! اونم
همیشه, حالا از جلسه عروسی دور گرفته تا آشنا

...!حتی جلسه خودمون..!دلخور نشو از حرفم
محیا... من نمی تونم با این مسائل ساده کنار
بیام ...نمی خوام قشنگی که مال منه رو همه
ببینن چون اون جوری دیگه مال من نیست
...!درسته که تو خانوم منی ولی وقتی قشنگیت توخونه با
بیرونیت یکی باشه چه فرقی میکنه؟ گاهی
نگاه ها تا جاهایی میره که نباید!
از حرف آخرش خجالت کشیدم!
-امیرعلی من فقط خواستم شوخی کنم!
جدی گفتم: حتی شوخیش رو هم دوست ندارم!
من عاشق این محیام که بیرون این قدر ساده
است و پوشیده دلم نمی خواد توی جلسه های
مختلف عوض بشه! نمی گم همیشه همین جوری
باش بالاخره جلسه های شادی یک فرقهایی هم
داره!اما نه با یک دنیا تفاوت! که نگاه هایی رو که
تا حالا نداشتی هرز بره یک شبه به فنا بره...!
محیا جان هر چی رو که دوست داری تجربه کنی
ار آرایشهای غلیظ و مدل موهای مختلف و هر جور لباسی فقط کنار
خود من باش و امتحان کن
...آزاد باش ولی کنار من جایی که فقط نگاه من
بتونه فدای خوشگلیت بشه!
هنوز به این بی پروا حرف زدن امیر علی عادت
نکرده بودم!خجالت کشیده بودم و انگار تب

داشتم ! ولی دلم ضعف می رفت از خوشی برای
این حساس بودن و غیرتی شدنش روی من که
حرف و رسم اول عاشق شدن یک مرد بود!
لبخندی زدم- خب نظرت چیه عطیه خانوم ؟
ابروهای بالا رفته اش و آورد پایین - علی قرار
بود قبل خواستگاری اومدن به خودم زنگ بزنه! آبی رو که داشتم
میخوردم باشدت پرید تو گلوم
و عطیه تازه فهمید جلوی من چی گفته و هی
بلندی کشید و زد پشتم
-خفه شدی ؟ جون عطیه چیزی نگي ها..اوییییی
محیا سالمی؟!
نفس بلندی کشیدم تا سرفه ام آرام بگیره ...رو
به عطیه اخم کردم
- تو الان چی گفتی؟
لبخند دندون نمایی زد - جون عطیه زبونت و تو
دهنت نگه داری ها نری به امیر علی بگی!
- دیدم تعجب نکردی ها! الان دقیقا منظورت از
این حرف چی بود ؟ تو با علی آقا...سکوت کردم که خودش گفت:
بله با هم در
ارتباطیم ...اونم تلفنی فقط...در حد مشکلات
درسی!
چشم غره ای بهش رفتم-آره جون خودت
-خب چه عیبی داره با همین تلفنهای درسی

فهمیدیم دوست داریم همدیگه رو !
چشمهام گردش و داد زدم - عطی
براق شد- عطی و درد ..آرومتر ..خوبه الان
شوهرت توبیخت کرد !
دلخور گفتم: من و نپیچون الان باید بهم بگی!!
بی معرفت!دستهایش و به کمرش زد- تو که ته معرفتی
بسه... چند سال عاشق امیرعلی بودی و لالمونی
گرفته بودی؟
ابروهام دیگه چسبیده بود به موهام- تو می
دونستی؟
-بله میدونستم .
-خب دیوونه روم نمیشد پیام بهت بگم تو
خواهرش بودی!
با رنجش نگاهم کرد- اما بیشتر دوست تو بودم
...
روی زمین نشستم و لبخند محوی روی لبم
نشست - خوبه که اصلا به رومم نیاوردی از تو
بعیده!کنارم نشست- ایشششش ...از بس ماهم من!
خندیدم- خب خانم ماه پس دیگه احتیاجی به
نظر خواهی نیست!قیافه ات جواب مثبتتون رو
همراه قندآب کردن تو دلتون رو داد میزنه!
پاهاش رو تو بغلش جمع کردو دستهایش دور
پاهاش حلقه شد...یک خط لبخند محو هم روی

لبش!

-خوبه که به عشقت برسی نه!عاشق شدن قبل
ازدواج یک دیوونگی محضه چون اگه نرسی به
عشقت و اون تو رو نخواست یک عمر عذاب وجدان
برات می مونه و یک دل سنگین!
موافق بودم با حرف عطیه ! من حتی وحشت هم
داشتم از اینکه امیر علی ازدواج کنه با غیر من!دقیقا نمی دونم
اگر این اتفاق می افتاد چی
میشد تکلیف دلم که توی رویاهاش زیاده روی
کرده بود از کنار امیرعلی بودن...!چه قدر سعی
کردم برای فراموشی اما دل آدم که این حرفها
سرش نمیشه وقتی بلرزه و بریزه وقتی بادیدن
یک نفر ضربان بگیره یعنی عاشقه دیگه حالا هر
چی هم تو بخوای انکارش کنی!
سرم و بالا پایین کردم -آره دقیقا !
خندیدم- پس عطیه خانوم ماهم عاشق بوده !
خوبه بابا علی آقا که اصلا بهش نمیومد اهل این
حرفها باشه!پس بگو چرا تو اونشب اومدی خونه
عموت و قید خوندن درس و تست رو زده بودی!عطیه قری به
گردنش داد- اولاً راجع به آقامون
اینجوری حرف نزن! دوما نخیرم می دونستم
اونشب نیست !
-اوهو شما که می فرمودین ارتباط در حد

مشکلات درسی؟! چطوری به اینجا رسیدی؟
خندید- اولش باور کن همین بود... یک سری
کتاب تست و اینا برام آورد منم هر جا گیر می
کردم زنگ میزدم بهش تا اینکه... یک ابروم بالا
پرید- خب تا اینکه چی؟
ابروهاش و بالا و پایین کرد- دیگه دیگه... این
قسمتش خصوصیه! مگه تو بهم می گی لحظه
های نابت با امیرعلی رو! با خنده آروم زدم توی سرش - حیا کن
الان تو

باید خجالت بکشی... خوبه عمه سپرد به من که
دوستانه مثلا مزه دهند رو بفهمم اگه الان
خودش بود که آبرو واست نمونده بود!
خندید- حالا یعنی الان پیام بیرون باید مثل
رنگین کمون رنگ به رنگ بشم!
-بله لطفا اگه نمی خواین دستتون رو بشه!
دستهایش و به هم کوبیدو ذوق کرد - آخ جون
حالا کی قراره بیان... علی خواسته غافلگیرم کنه!
با چشمهای خندون نگاهش کردم و با تاسف
براش سرتکون می دادم که بالشت کنارش رو
زد بهم- پاشو برو دیگه! برو جواب مثبتم و اعلام کن
منم ببینم میتونم با این لوازم آرایشی کاری کنم
صورتتم خجالتزده به نظر بیاد یانه! پاشو!
صدای خنده ام بالا رفت- بیچاره علی آقا چی

بکشه از دست تو!

- مطمئن باش به پای داداش بدبخت شده من
نمیرسه

براق شدم بپریم بهش که بالشت و سپر خودش
کرد و مشتم به جای شونه اش نصیب بالشت
شدو اونم هر هر خندید!

از اتاق که بیرون اومدم محکم خوردم به امیر
علی... خدای من نکنه حرفهامون رو شنیده
باشه؟! با ترس سرم و آوردم بالا و یک دفعه گفتم :
سلام

چشمهایش هم خندون شد هم مشکوک
- در روز چند بار سلام می کنی ؟ علیک سلام!
حالا چرا هول کردی؟
حالتش که می گفت چیزی نشنیده ولی لرزش
صدای من دست خودم نبودو نگاهم رو دزدیدم-
کی من .. نه اصلا!

- محیا من و ببین ... مطمئنی ؟

نمی تونستم به چشمهای امیر علی نگاه کنم
... نگاه کردن به چشمهای یعنی خود اعتراف!
سرم و چرخوندم و نگاه کردم به چونه اش -
هول نشدم .. تو اینجا چیکار می کنی؟ یک قدم عقب رفت و دیگه
مجبور شدم زل بزنم
به صورتش... ابروی هشتی شده اش نشون میداد

باور نکرده حرفم رو!
-اومدم ببینم چی شد به نتیجه رسیدی یا نه ؟
هول گفتم: جوابش مثبته
تک خنده ای کردو بعد تک سرفه مصلحتی- چه
زود ! یعنی قبول کرد؟! مطمئن ؟ برم بگم به مامان
!؟

دیگه خیالم راحت شده بود چیزی نشنیده
...دستمهام و به کمرم زدم
-میگم جوابش مثبته دیگه ...یعنی قبول کرده!
بله! به تغییر موضع من خندید- خب حالا خانوم دعوا
که نداری!

قدم عقب رفته رو جلو اومدو چشمهایش و ریز
کرد- مطمئنی اول هول نشدی؟ یک چیزی بود
ها؟

اخم ظریفی کردم و برای لو نرفتن من شدم
طلبکار!

- امیر علییییییییی!!!!!!

با خنده شونه هاش و بالا انداخت که من راه
اتاقش و پیش گرفتم و نگاه خندونش بدرقه
راهم شد !

همونطور که در اتاقش رو باز می کردم گفتم:
امیرعلی اجازه هست آلبومت رو ببینم؟ دستهایش بی هوا دور
کمرم حلقه شد و من

ترسیدم و هی بلندی کشیدم
با خنده گفت: چیه بابا ؟
-ترسیدم خب نفهمیدم اومدی نزدیک !
حلقه دستهاش رو تنگتر کرد و من دلم ضعف می
رفت برای این مهربونی هاش!
سرم و چرخوندم تا صورتش رو ببینم
_آی محیا نزن موهات و تو صورتم دختر بدم میاد
!

برای چند ثانیه قلبم مچاله شد ...من مثل همه
رویاهام فکر می کردم ..مثل همه اون چیزی رو
که خونده بودم تو رمانها و قصه ها ...فکر می
کردم الان نفس می کشه عطر موهام رو !با ب *و*س*ه*
مهربونش که کاشته شد روی
موهام به خودم اومدم

- -چیه موهات و زدی تو صورتم طلبکارم هستی
؟!باز کن اون اخمها رو ببینم !عاشق این موهای
کوتاهتم !

- امیرعلی هم عادت کرده بود با یک جمله حس
های بدت رو از بین ببره و توی دلت عروسی به
پا کنه و یادت بندازه همه رسم های عاشقی مثل
هم نیست ! اونم بی مقدمه!
اخمهام خود به خود باز شدو لبهام به یک خنده
کش اومد

- نگفتی اجازه دارم آلبومت رو ببینم؟ نگاهش رو به چشمهام
دوخت و لبخند سر

حالش کم کم میشد یک خط لبخند مهربون
-خانوم من هر وسیله ای که مربوط به من میشه
از این به بعد مال تو هم هست پس دلیلی برای
اجازه نیست !

لحنش ..جمله اش ! نوازش می کردن همه
احساسم رو !

بی هوا گونه اش و بوسیدم -قربونت برم !دستت
..مرسی!

با اینکه به شیطنتم می خندید ولی صورتش
بازهم از برخورد موهام به صورتش جمع شده
بود !...

-جمع کن موهاات و دختر!اینبار به جای اخم بلند تر خندیدم
...رسم

عاشقی ما قشنگتر بود بدم نمیومد بازهم با
موهای کوتاهم اذیتش کنم !
-اهم ...اهم

با صدای عطیه من خجا لتزده سرم و پایین
انداختم ...من که همیشه بی حواس بودم ولی
عجیب بود از امیر علی این بی پروایی وسط
حیاطی که هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه!
امیر علی حلقه دستش رو شل کرد و من اروم از

آغوشش دل کندم!

-میگما ببخشید بد موقع اومدم! به لحن تخس و شوخ عطیه زیر
زیرکی خندیدم

و امیر علی با فشردن لبهاش روی هم خنده اش
رو می خورد!

-به به عروس خانوم ما!

با این حرف امیر علی نوبت خجالت کشیدن
عطیه بود و بلند خندیدن من که باعث چشمک
امیر علی به من و چشم غره عطیه شد!

امیرعلی دستش رو دور شونه های عطیه حلقه
کرد- قربون خواهر خودم ... بیا بریم پیش ماما
... تو هم باشی بهتره بابا باهات حرف داره!

چند قدم از من دور شدن که امیر علی بلند گفت:
محیا خانوم تو نمیای؟ تو دلم شروع کردم به قربون صدقه رفتنش
که

حواسش بود به من همیشه!

-نه من آلبومم و می بینم!

-به چی می خندی؟

با صدای امیر علی خنده ام و به زور جمع کردم و
اومدم آلبوم رو ببندم که دستش رو گذاشت
بینش!

-نه نشد دیگه .. صبر کن ببینم به کدوم عکس
من می خندیدی!

خجالت زده گفتم: به جون خودم...
سرش بالا اومد و بلافاصله اخم کرد و من حرفم
و خوردم- -خانوم من شما همینجوری هر چی بگی من
قبول می کنم پس دیگه هیچ وقت هیچ قسمی رو
به حرفات اضافه نکن !
-

آلبوم رو باز کرد- خب ..به به سربازو کچل بودن
من خنده داره ؟!
لبم و گزیدم - امیرعلی باورکن به تو نمی
خندیدم یاد خودم افتادم که اون روز چه گریه ای
کردم برات!
ابروهاش بالا پرید - گریه کردی؟ چرا؟
موهام و زدم پشت گوشم و خیره شدم به عکس
سربازیش!-خب تو اون روز از من دور میشدی ..بعدهم
کچلت کرده بودن...منم کلی گریه کردم
قاه قاه خندید- حالا از دوریم گریه می کردی یا
به خاطر کچل شدنم ؟
اخم کردم- خب معلومه چون دور میشدی دیگه!
خنده اش از رو صورتش پاک شد اونم یک
دفعه-پس یعنی همه جوره دوستم داری دیگه؟!
موهاش رو بهم ریختم ...امیر علی رو جدی نمی
خواستم - خب معلومه شک داری؟
به جای جواب لبخند عاشقانه ای مهمونم کرد !

آلبوم رو بستم - خیلی بی معرفتی یک عکس از
من نداشتی!

خندید به لبهای آویزونم - مگه تو داشتی؟-خب معلومه!
چشمهایش باز شد- شوخی می کنی؟ از کجا
اونوقت؟

لبخند دندون نمایی زدم -یک عکس خانوادگی
تو رو از توش جدا کردم !

می خواست بخنده چشمهایش داد می زد ولی
اخم کوچولویی کرد- کارت اشتباه بوده محیا
خانوم ...می دونی اگه نمیومدم خواستگاریت و
اصلا این وصلت سر نمی گرفت شما چه خطای
بزرگی کرده بودی!

امیر علی از کابوس شبهای من می گفت..از
عذاب وجدانی که این چند سال به بهانه های
مختلف سرکوبش کرده بودم !صورتتم و مثل بچه ها جمع کردم-
می دونم !

سکوت کرد و سکوت کردم ...تو دلم گفتم خدارو
شکر که شد !

دستش دور شونه هام حلقه شد !
-دوشب دیگه عمو اینا میان اینجا برای
خواستگاری!

دستم رو با ذوق بهم کوبیدم..بازهم امیر علی
تونسته بود لحظه هام رو ثانیه به ثانیه عوض

کنه! -چه عالی ..پس به زودی عروسی داریم
...باید برم دنبال لباس مجلسی!
خندید بلند-خانوم من بزار همه چی حتمی
بشه...!من نمی دونم شما خانوما چرا بحث
عروسی میشه سریع فکر لباس میفتین!لبهام و جمع
کردم-مسخره نکن...اصلا خودت
باید باهام بیای خرید.
لبه‌اش رو بازبونش تر کرد- به روی چشم ...فقط
اینکه...

پرسشی به صورتش نگاه کردم که ادامه بده.
-می خوام با بزرگترها صحبت کنم اگه بشه بریم
سر خونه و زندگی خودمون..دلم هر روز دیدنت
رو می خواد
همه حرفهای امیر علی غیر مستقیم فقط یک
مفهوم ساده داشت ...دوستت دارم!
سرم پایین بود که با گرفتن چونه ام نگاهم رو
مجبور به دیدن صورتش کرد-تو که مخالف
نیستی ؟ چون خیلی از عقدمون نگذشته!لبخند محوی زدم و با
نگاه عاشقم فقط سر
تکون دادم به نشونه منفی!
نفس عمیقی کشید- خوبه..پس اول باید به فکر
لباس عروست باشی ...بعد لباس مجلسی!
-من لباس عروس نمی خوام !

براق شدو چین چین شد بین ابروهاش- یعنی
چی این حرف؟

شونه هام و بالا انداختم -یعنی من جلسه
عروسی نمی خوام !

پوفی کرد و دست کشید پشت گردنش- تا حد
آبرومندانه اش رو میتونم برات بگیرم !چشمهام گرد شد ..اشتباه
برداشت کرده بود -

امیرعلی این چه حرفیه ؟ من اصلا منظورم این
نبود!

نگاهش ته مایه دلخوری داشت-پس این حرف
یعنی چی؟

با انگشت اشاره ام بین دو ابروش رو ماساژ دادم
تا اخمهاش باز بشه و موفق شدم !

خندیدم- آها حالا شد ...یعنی اینکه دوست دارم
بجاش برم یک سفر معنوی و زیارتی!

نگاهش متعجب شد-اونوقت همیشه این سفر رو
بعدش رفت؟

-خب چرا ! ولی من دوست دارم به جای جلسه

عروسی که فقط چند ساعته و فقط چند عکسازش یادگار می مونه
ونمی فهمی چطوری این

ساعتها میره...برم یک سفر زیارتی و یک قلب

عاشق هدیه بگیرم و برای اول زندگیمون کلی

دعا جمع کنم برای خوشبختی و کنار هم بودن !

چشمه‌هاش و لبه‌اش مهربون می‌خندید با یک
عاشقانه ناب!

این خیابون به معنای واقعی کلمه بهشت بود
...بین الحرمی که آرزوش رو داشتم...

سر که بچرخونی یک طرف حرم علمدار کربلا
باشه و یک طرف حرم آقام امام حسین(ع!)
سرم رو تکیه دادم به شونه امیرعلی که داشت

برام زیارت عاشورا می‌خوند! نگاهم رو چرخوند مروی گنبد طلایی و
پرچم سرخش و توی دلم
گفتم: ممنونم آقا!

اشکهام ریخت من امیرعلی رو مدیون همین آقا
بودم و چه قدر خوشبخت که به جای جلسه
عروسی شده بودم مهمون این بهشت و لباس
عروسم شده بود چادرنمازم!

با سجده رفتن امیرعلی من هم به سجده رفتم
روی سنگهای خنک بین الحرمین وبا امیرعلی
زمزمه کردم ذکر سجده شکر آخر زیارت عاشورا
رو!

سر که بلند کردم امیرعلی اشکهایش رو پاک کرد
از روی گونه اشو به صورتم لبخند زد
- قبول باشه من هم لبخند زدم- ممنون هم چنین
-راستی مامان زنگ زد گفت هماهنگ کردن
حسینیه رو برای شام و استقبال

لبخند رضایت مندانه ای زدم - دستشون درد
نکنه

اخم مصنوعی کرد - ولی کاش جلسه عروسیمون
رو هم می‌گرفتیم؟

خسته شده بودم از این حرف تکراری... کلی
التماس کرده بودم تا راضی شده بود به این سفر
معنوی به جای جلسه گرفتن...

اعتراض کردم- امیرعلیییییییی

خندید به صورت اخموم - خب راست میگم هر
دختری آرزو داره لباس عروس بپوشه!- لباس عروس بهونه است
هر دختری دوست

داره خوشبخت باشه و من مطمئنم با این سفر
قبل از شروع زندگیمون کنار تو خوشبخت ترینم
با انگشتش به نوک بینی ام ضربه زد- فیلسوف
کوچولو مطمئنی پشیمون نمیشی که چرا یک
لباس پفی و تور توری نپوشیدی؟

به شیطننت و شو خیش خندیدم- بله مطمئنم
!بچه بودم لباس عروس پوشیدم دیگه برام
عقده نمیشه خیالت راحت تازه عکسم دارم
باهاش فقط جای تو خالیه تو عکس!

از ته دل خندید و من دستهام رو حلقه کردم دور
بازوش و سرم و تکیه دادم به شونه اش

- خوابت گرفت؟ نفس عمیقی کشیدم- نه... دارم فکر می کنم

عطیه قراره چه ریختی خونه ام و بچینه...هرچند
هر جور چیده باشه سر خونه خودش تلافی می
کنم!

خندید-رسیدیم یکی دو روز استراحت کن بعد
خودم کمکت می کنم هر جور خواستی خونه ات
رو بچینی!

غرق خوشی شدم از حرفش - قول دادی ها
...باز دوروز دیگه نیای خونه بگی خانوم نهار بده
خسته ام...! خانوم شام بده خسته ام! ...خانوم
حال ندارم فوتبال داره!

دستش رو گرفت جلوی دهنش و از خنده شونه
هاش لرزید که گفتم: هرچند که همچینم وسایلسنگینی ندارم
جابه جا کنم...مبل و که حذف
کردی... سرویس تخت خواب هم که نداشتی
بخرم!

خنده اش و جمع کرد-آخه خونه نقلی ما مبل می
خواد چیکار عزیزم؟ زمین خدا مگه چشه؟
بعدشم این همه آدم روی زمین می خوابن ماهم
مثل اونا ...حالا تو روی زمین خوابت نمیبره؟
بی هوا گفتم: تو کنارم باشی و بغلم کنی من روی
سنگم می خوابم!

زد زیر خنده و من از جمله ای که بی پروا گفته
بودم گونه هام گل انداخت و خجالت زده گفتم:

ببخشید...نخند دیگه! با جمع کردن لبهاش توی دهنش سعی کرد
نخنده - چشم ...

هنوزم به انگشتهام نگاه می کردم که چونه ام رو
گرفت و مجبور شدم به نگاه گرم و مهربونش
نگاه کنم

آروم گفتم: میتونی ساده زندگی کنی؟
نفس گرفتم این هوای بهشتی رو - چرا که نه...
اصل زندگی کردن یعنی سادگی!

چشمهایش رو بست و نفس عمیقی کشید و
بعد نگاه عاشقش رو به من دوخت و آروم گفتم
:خیلی دوستت دارم این اولین بار بود که لابه لای مفهوم ها ,این
جمله گم نشده بود ...با همه سادگی این جمله از
زبون امیر علی چه رقصی به پا کرد کوبش قلبم!
بلند شد و دستم رو گرفت تا من هم بلند بشم-
بریم زیارت

رو به حرم حضرت ابوالفضل (ع) سلام دادیم و
رو به حرم امام حسین قدمهامون رو دست تو
دست هم برداشتیم و این سر آغاز یک
خوشبختی بود ...پر از عطر عاشقی کنار
ل*م*س نگاه خدا !

زیر ل*ب زمزمه کردم...از همه طعم های عشق
فقط من عاشق یک طعم شدم اونم عشق با طعم
سادگی!خدایا شکر

پایان